



اردو گاه ۱۵ تکریت

خاطرات جانباز آزاده
میکائیل احمدزاده



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تابستان ۱۳۸۸

این کتاب با همکاری و حمایت

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان غربی
به چاپ رسیده است.

سرشناسه: احمدزاده، میکائیل. ۱۳۴۵
 عنوان و نام‌پدیدآور: اردوگاه ۱۵ تکریت / خاطرات جانباز آزاده میکائیل احمدزاده.
 مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی،
 نشر شاهد، ۱۳۸۸.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص: مصور، عکس
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۵۶-۱
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 عنوان دیگر: خاطرات جانباز آزاده میکائیل احمدزاده.
 موضوع: احمدزاده، میکائیل، ۱۳۴۵- -- خاطرات
 موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷-اسیران-- خاطرات
 شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان غربی
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۶ ۳۴/۳ الف / DSR۱۶۲۹
 رده‌بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۳۲۴۸۲



نشر شاهد

اردوگاه ۱۵ تکریت (خاطرات جانباز آزاده)

میکائیل احمدزاده

نوبت چاپ: اول / ۱۳۸۸
 طراح جلد: امیر خلیلی فرد
 ویراستار: علیرضا اشتری
 امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد
 قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۹۴-۳۵۶-۱
 تهران - خیابان آیت ا... طالقانی - خیابان ملک الشعرای بهار - شماره ۳
 معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران
 نشر شاهد - تلخن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹
 توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱
 مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۲۱ / قم: ۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱
 و فروشگاه‌های نشرشاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر
www.shahed.isaar.ir/ www.navideshahed.com

۹.....	سخن ناشر.....
۱۱.....	زندگی نامه.....
۱۳.....	مأموریت رزمی.....
۲۱.....	تخلیه‌ی اطلاعاتی.....
۲۴.....	خلبان اسیر عراقی.....
۲۶.....	شهید گمنام.....
۲۸.....	بازگرداندن پیکر شهید.....
۳۶.....	پذیرش قطعنامه.....
۴۶.....	عقب‌نشینی تاکتیکی.....
۵۰.....	کمین عراقی‌ها.....
۵۶.....	حمله به خودروی عراقی.....
۶۱.....	تهیه‌ی آب و آذوقه.....

گرفتن اسیر.....	۶۷
جنایت فجیع.....	۷۱
ستون زرهی منافقین.....	۷۵
عید قربان در سومار.....	۷۸
آغاز اسارت.....	۸۵
بعقوبه‌ی عراق، مقرّ منافقین خلق.....	۸۹
فرار از اردوگاه.....	۹۴
اسارت مجدد.....	۱۰۲
اردوگاه دائمی.....	۱۰۴
اردوگاه شماره ۱۵ تکريت.....	۱۰۹
رفتارهای غیر انسانی.....	۱۱۲
اسرای مفقودالاثّر.....	۱۱۶

۱۱۹	جنگ روانی
۱۲۱	تنبيه و تخليه‌ی اطلاعاتی
۱۲۴	انتقام از منافقين
۱۲۸	بهداشت در اردوگاه
۱۳۰	خدا در همه جا حضور دارد
۱۳۷	بیمارستان نظامی
۱۴۵	دو برادر در اسارت
۱۴۷	فرار مجدد
۱۴۹	سرگرمی‌ها و صنایع دستی
۱۵۱	مراسم در اسارت
۱۵۴	اعتصاب غذا
۱۵۹	شعار

عروج ملکوتی امام خمینی (ره).....	۱۶۴
تبادل اسرا.....	۱۶۶
صلیب سرخی‌ها.....	۱۷۱
ورود منافقین در قالب اسیر به ایران.....	۱۸۱
زیارت مرقد امام.....	۱۸۵
خانواده.....	۱۸۸
ضمایم.....	۱۹۳

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه‌ی نشر و ترویج آثار، ارزش‌ها و جانفشانی‌های مجاهدان راستین و ایثارگر به عهده گرفته است، همانا زنده نگاه داشتن یاد و خاطره‌ی آنان است. این آثار چه در قالب خاطره و چه در قالب یادگار نوشته‌ها و آثار مکتوب حکایت از پاسداری از عزّت و شرف این مرز و بوم دارد و برگ زرّینی است در تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات حق طلبانه. این عزّتمندان افتخار آفرین که اگر توفیق سیراب شدن از "شراب طهور" شهادت را نیافتند، امّا مسلماً متحمّل مصایب شدید و مقدسی چون جانبازی و اسارت شده‌اند، که اجر و منزلت آنان نزد پروردگار افزون و بلند مرتبه است.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه داشتن آتش یاد و خاطره‌ی آن دلاور مردان عرصه‌ی مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط خاطرات و یا دست‌نوشته‌ها

و یادداشت‌های بر جای مانده از آنان، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیش‌تر است. چرا که در این گونه‌ی نگارش، عنصر خیال کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنه‌ی انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است و یا بر صحیفه‌ی کاغذ نقش بسته است، دست مایه‌ی بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه‌ی سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره‌ی طبیه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

میکائیل احمدزاده که هم جانباز است و هم از آزادگان دوران دفاع مقدس، در پانزدهم آذر سال ۱۳۴۵ در شهرستان خوی دیده به جهان گشود. ابتدایی و راهنمایی را همان‌جا گذراند. کلاس دوم راهنمایی بود که زمزمه‌ی انقلاب اسلامی هنگامی بالا گرفت. او هم مانند همه‌ی نوجوانان آن هنگام، با انقلاب همراه شد.

پس از پیروزی انقلاب، در قالب هسته‌های مقاومت مساجد فعالیت‌های انقلابی را ادامه داد. با آغاز جنگ تحمیلی آموزش‌های اولیه‌ی نظامی را در پادگان حرّ خوی گذراند. در سال ۶۲ اولین حضورش در جبهه‌های شمال غرب را تجربه کرد و در عملیات والفجر ۲ شرکت نمود. در سال ۶۳ و در عملیات بدر، همراه لشکر همیشه‌پیروز عاشورا بود و سپس به عنوان نیروی ویژه در سپاه خوی مشغول خدمت شد.

سال ۶۳ وارد نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی شد و با توجه به

تجربه‌های جنگی و آموزش‌های ویژه، مسئولیت اطلاعات و عملیات تیپ ۵۸ ذوالفقار را به عهده گرفت. در عملیات مختلفی مانند بدر، کربلای ۵، نصر ۲ و ۶، قادر و ... شرکت نمود و چندین بار مجروح شد. در پایان جنگ و در روز ۶۷/۵/۵، پس از مجروح شدن در منطقه‌ی سومار به اسارت نیروهای عراقی درآمد و در ۶۹/۹/۱۶ بعد از دو سال و چند ماه اسارت به آغوش میهن بازگشت. وی که تا کنون تجربه‌های علمی و دفاعی خود را در قالب جزوات و کتاب‌های آموزشی ارائه نموده، در این جا به ذکر خاطراتش پرداخته است. بیان آقای احمدزاده در ثبت آنچه روی داده، صریح و بی‌پیرایه است. او همچنان که پایداری‌ها و شجاعت‌های رزمندگان را به تصویر کشیده، از خود فروختگی منافقان و همکاری آنان با رژیم بعثی نیز گفته است.

مأموریت رزمی (لشکر عملیاتی ۵۸ تکاور ذوالفقار)

تجربه‌های گذشته‌ام در سپاه و بسیج و در مناطق عملیاتی شمال غرب تا جنوب و شرکت در عملیات‌های برون مرزی، باعث شد حالا که به استخدام ارتش در می‌آمدم، در یگان‌های اطلاعاتی انجام وظیفه کنم.

به لحظات پایانی جنگ نزدیک می‌شدیم و من در لشکر ۵۸ تکاور ذوالفقار بودم که همانند دیگر لشکرهای صف‌شکن، با برخورداری از زبده‌ترین افراد، در فکر یورش برق‌آسای دیگری بر صفوف دشمن بود.

به‌عنوان مسئول واحد اطلاعات و عملیات یگان در آن زمان، بنا به دستور قرارگاه عملیاتی غرب، مسئولیت طرح‌ریزی عملیات نفوذی مجدد به عمق خاک دشمن برای برهم زدن آرایش نظامی خط دفاعی دشمن در منطقه‌ی نفت‌شهر را به عهده داشتیم.

۲۰ شب متوالی با همت و قدرت تکاوران به‌طرف دشمن راهی می‌شدیم و با استفاده از متخصصان امور اطلاعاتی (مفسر عکس هوایی، مترجمان عربی،

متخصص ترتیب و ترکیب نیرو و دیده‌بان توپخانه و رابط هوایی) و با تلاش مضاعف گروه‌های زنده‌ی گشتی شناسایی و گشتی رزمی، فعل و انفعالات منطقه را تجسس می‌کردیم.

در آن منطقه تپه‌ای بود معروف به تپه‌ی آنتن که از نظر نظامی یک ارتفاع حساس بود؛ به‌صورت کله‌قندی اراضی بسیار زیادی از عقبه‌ی نیروهای ما و دشمن را پوشش می‌داد و هرگونه تحرک را می‌شد از آن‌جا کشف نمود. موشک‌های ۹ متری الحسین و ۶ متری القادسیه از پشت ارتفاعات خانقین عراق پرتاب می‌شد که همین تپه‌ی آنتن بر آن‌جا مشرف بود. در صورت دسترسی به این تپه، ما می‌توانستیم ضمن خارج ساختن نیروهامان از دید و تیر دشمن، به چندین کیلومتر از عقبه‌ی دشمن نیز مسلط شویم.

گروه گشتی و شناسایی یگان ما هر شب تا صبح تلاش می‌کرد که معبری در میادین مین بگشاید. بالاخره هم تکاوران ما سه معبر مهم را در این میدان گشودند.

ناگفته نماند که در کنار این تپه‌ی آنتن، رودخانه‌ی معروف و پرآبی روان است به نام کنگاووش که به خاک ایران می‌ریزد و با صدا و غرش مهیبش سکوت منطقه را می‌شکند. به علت حجم زیاد و سرعت آب رودخانه، امکان مین‌گذاری و تله‌های انفجاری در آن وجود نداشت. اما عراقی‌ها هر شب برای غافلگیرنشدن از سوی نیروهای ایرانی، چند نگهبان با سلاح‌ها و مسلسل‌های مختلف را برای حفاظت و غافلگیرنشدن به نقاط مختلف ساحل رودخانه اعزام می‌کردند. در حقیقت تنها راه نفوذ ما به مواضع عراقی‌ها از داخل آب رودخانه کنگاووش بود.

تیمسار شهبازی، رئیس ستاد مشترک وقت ارتش جمهوری اسلامی ایران، در منطقه حضور یافت و شخصاً روند هدایت نیروها و سازماندهی آن‌ها

برای حمله را به دست گرفت. کار روی مدلی به ابعاد ۳۰ در ۳۰ متر از منطقه را برای حمله‌ی آینده آغاز کردیم. پیشرفتمان عالی بود.

در روزهای پایانی کار بودیم که یک شب در حین اعزام گشتی شناسایی، متوجه معابر وصولی دشمن به طرف نیروهای خودی شدیم. آن‌ها داشتند شبانه برای سنگر کنی به جلو می‌آمدند. گویا آن‌ها هم قصد عملیات علیه ما را داشتند و این مسئله می‌توانست برای نیروهای مستقر در خط بسیار خطرناک باشد.

برای رهایی از این وضع پیش‌بینی نشده و برای به دست گرفتن ابتکار عمل قبل از ترفند دشمن، به اتفاق گروه کار در هدایت عملیات آتی و پس از بررسی‌های فراوان و در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، تصمیم گرفتیم که سحر روز بعد و هنگام تاریکی تا روشن شدن هوا برای گشتی‌های عراقی کمین بزنیم. نتیجه‌ی این کار، آگاهی از ترفند دشمن بود و اگر می‌توانستیم چند نفرشان را اسیر کنیم، آنان را تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کردیم و از اطلاعاتشان در یورش‌های بعدیمان استفاده می‌کردیم.



سحر روز بعد، در تاریکی هوا به طرف محل مورد نظر حرکت کردیم. آرایش نظامی گرفتیم؛ در پهلوها و عقب و جلوی گروهمان نگهبانان صحرایی گذاشتیم. منطقه کوهستانی بود و با توجه به سرمای شدید شبانه در آن هنگام از سال، لباس‌های سبز جنگلی پوشیده بودیم، لباس‌هایی که در شب دیده نمی‌شدند و قابل تشخیص نبودند تا دشمن محل و مأموریت ما را کشف نکند.

ساعت ۳ بامداد ۱۱ نفر از نیروهای عراقی به صورت پاورچین و خمیده،

به‌سوی مواضع ما می‌آمدند. آدم دلش ناخواسته می‌خواست قبل از هر دستوری مسلسل را به‌سوی‌شان نشانه‌برد و آتش کند، اما برای موفقیت باید منتظر فرصت می‌شدیم. عراقی‌ها بعد از طی مسافتی، هر کدام به محل مواضع خود راهی شدند.

هوا بسیار تاریک بود و یگان از ما بی‌اطلاع بود، چون بی‌سیم‌ها را خاموش کرده بودیم تا موقعیت‌مان کشف نشود. آن‌ها هر لحظه می‌خواستند وضعیت ما را بدانند و منتظر و آماده بودند که برای پشتیبانی از ما آتش بریزند و نیرو اعزام کنند.

با دوربین‌های مادون قرمز دید در شب، منطقه را می‌پاییدیم. غرش رودخانه‌ی کنگاووش سکوت شب را می‌شکست. بعد از لحظاتی که همه آمادگی حرکت داشتیم، متوجه دو نفر عراقی شدیم که مشغول نگهبانی در کنار رودخانه بودند. دو نفر از تکاوران ما با فنون رزمی و حرکات تاکتیکی آهسته جلو رفتند تا آن دو را دستگیر کنند یا بکشند.

تکاوران که به نگهبانان رودخانه نزدیک می‌شدند، چهار نفر از ما هم به سوی سنگر استراق سمع عراقی‌ها به‌صورت سینه‌خیز حرکت کردیم. هر خیز ما تقریباً دو سه دقیقه طول می‌کشید. باقی نیروهای ما هم هر کدام به سوی مختلف آرایش گرفته بودند و همدیگر را تأمین و حراست می‌کردند.

زمان به‌تندی می‌گذشت. تصمیم گرفته بودیم و دیگر نباید زمان را از دست می‌دادیم. نباید هم عجله می‌کردیم. قرار بود با هماهنگی تا حد ممکن به نگهبان استراق سمع دشمن نزدیک شویم و او را از پای درآوریم. آن دو نفر دیگر هم همچنان در پی نگهبان‌های رودخانه بودند. لحظه‌ای ناهماهنگی و بی‌توجهی منجر به کشته شدن ما می‌شد. حتی اجساد ما نیز در میان عراقی‌ها باقی می‌ماند.

هوای کوهستان سرد بود و نزدیک سحر سرما تحمل ناپذیرتر می‌شد. عراقی‌ها احتمالاً به کنجی پناه برده بودند و چرت می‌زدند. سر و گوش خود را هم محکم پوشانده بودند و برای همین بود که صداهای ما را کمتر متوجه می‌شدند.

زمان به سرعت می‌گذشت، ولی حرکت ما ناچیز بود. بالأخره بعد از یک ساعت و نیم حرکت بسیار آرام، ما در چند قدمی سنگر عراقی مستقر شدیم. با صدای شلیک توپ یا یک خمپاره‌ی سرگردان، عراقی داخل سنگر لحظه‌ای بلند می‌شد و نگاه کوتاهی به اطراف می‌انداخت، اما دوباره می‌نشست و چرت می‌زد. آن زمانی که به سوی ما نگاه می‌کرد، موی بدنمان سیخ می‌شد. فکر می‌کردیم صدای ما را شنیده و هر آن ما را به تیربار خواهد بست. شلیک گلوله‌های منور قطع نمی‌شد. با نزدیک شدن به سنگر دشمن، صدای نفس‌هامان بیشتر می‌شد. حتی صدای قلب خودم را می‌شنیدم.

سلاح‌های خودکار و کوتاه خود را زیر شکم مخفی کرده بودیم تا برق نزنند و صدا نداشته باشد. انگشتانمان ماشه‌ی مسلسل‌ها را می‌سایید که اگر دشمن متوجه ما شد، قبل از کشته شدن بکشیم. دیگر به ۵ متری سنگر دشمن رسیده بودیم.

لحظه‌ی موعود فرا رسید. هم تیم ما و هم تیم رودخانه به محل مورد نظر رسیده بودیم. بعد از ساعتی فجر طلوع می‌کرد و کار ما دشوار می‌شد. گاهی صدای پارس سگ‌های عراقی به گوش می‌رسید. شیار و آبروی بسیار کوچکی وجود داشت که در حین تیراندازی احتمالی عراقی‌ها، می‌توانستم در آن جان‌پناه بگیرم. به‌زور خودم را در آن، جا دادم. نصف بدنم از شیار بیرون بود. علف‌های کوتاه کوهی مرا از دید دشمن پنهان می‌کرد.

در آن هنگام حساس، یک گریه‌ی وحشی به ما حمله‌ور شد و صدای

بسیار بلند و وحشتناکی از خود درآورد. نفس‌های ما در سینه‌مان حبس شد و بدنمان به لرزه افتاد. سرباز عراقی از خواب پرید و با نگاه‌هایی وحشت‌زده و دریده منطقه را پایید. به علت تاریکی و استتار ما، نتوانست ما را تشخیص دهد و گربه هم فرار کرد.

خواست خدا بود که ما تیراندازی نکردیم. اگر چنین می‌شد، همگی از بین رفته بودیم. عراقی این بار مدت طولانی به منطقه حساس شد و سعی کرد خوب زمین را تشخیص دهد. او پشت تیربار و ما هم در چند قدمی او بودیم. همگی حرکات سایه‌وار او را نگاه می‌کردیم. انسان در آن لحظات خطرناک به هیچ‌چیز جز خدا و عنایات الهی فکر نمی‌کند.

باید دشمن را غافلگیر می‌کردیم تا معبرها کشف نشود. اگر تیراندازی می‌شد، جهنمی وحشتناک از دود و گلوله و خون به وجود می‌آمد.

در آن سو، سربازان عراقی به حالت دوزانو و اسلحه وسط دوزانو چرت می‌زدند. دوستان به چند قدمی آنان رسیده بودند تا در یک لحظه دستگیرشان کنند یا بکشند. یکی از همکاران از پشت به یکیشان حمله کرد و کارد سنگری را روی گلوی او فشرده اما فرو نکرد؛ می‌خواست زنده بگیردش. او در اثر این حرکت سریع خواست داد بزند، اما تکاور شجاع با فشار مضاعف کارد به او فهماند که کار از کار گذشته و باید خاموش بماند. سرباز عراقی مثل بید می‌لرزید و زبانش بند آمده بود. در این لحظه و در اثر خش‌خش این درگیری، نگهبان هم‌جوار با صدای خفه‌ای صدا کرد: «جمیل جمیل». با این صداها نگهبان جلویی ما هم از خواب پرید و اسلحه‌ی خود را چسبید و سراسیمه به طرف صدا نگاه کرد.

صداها کنار رودخانه زیاد شد. عراقی‌ها متوجه حضور ما شدند و ناگهان از داخل رودخانه تیراندازی را شروع کردند. عراقی جلوی ما هم دست به

اسلحه برد تا تیراندازی کند، اما با رگباری کوتاه، او را از پای درآوردیم. چند نارنجک صوتی و جنگی به داخل کانال‌های عراقی انداختیم تا نگهبانان دشمن بترسند. انفجارهای شدید و گرد و خاک فراوان باعث می‌شد ما از فرصت استفاده کنیم و عقب‌نشینی کنیم. تیراندازی از هر سو آغاز شد؛ جهنمی به پا شد. نگهبانان خواب‌آلود عراقی از هر سو بی‌هدف رگبار می‌بستند. صدای فریاد عراقی‌ها به گوش می‌رسید که هم‌قطاران خود را به یاری می‌طلبیدند.

گرد و خاک و دود همه‌جا را گرفت. ما هم سریعاً با تیراندازی و حرکت سراسیمه و نگران دور می‌شدیم. خواست الهی بود که گلوله‌های رسام و منور از کنار سر و گوش و پای ما می‌گذشتند، اما به ما نمی‌خوردند. باید مسافت طولانی تا مواضع خودی را طی می‌کردیم؛ بسیار خطرناک و دشوار بود. یکی از سربازان ما از کتف راست تیر خورد. در اثر شلیک خمپاره‌ها که آغاز شده بود، یکی از درجه‌داران زنده‌ی ما هم از گونه و پیشانی مجروح شد. گروه ما طبق نقشه‌ی قبلی که باید در حین خطر یا کشف گشتی، از مسیر سری حرکت می‌کرد تا هم مسیر گشتی لو نمی‌رفت و هم تلفات کمتر بود. مسیر سری مسیری جداگانه بود که نیروهای نظامی به‌صورت قراردادی بین خود هماهنگ و تعیین می‌کنند تا در صورت بروز خطر یا احتمال کمین دشمن، از آن راه برگردند.

تیم دیگر ما اسیر عراقی را به زور و کشان‌کشان آورده بودند و در فاصله‌ی مناسبی پشت تپه‌ای پناه گرفته بودند تا ما هم خود را به جمع آن‌ها رساندیم. آسمان منطقه غرق در آتش و دود بود. بی‌سیم‌ها را روشن کردیم. سریعاً به یگان مادر که در خط مقدم آماده بودند، اطلاع دادیم که ما موفقیت‌آمیز برمی‌گردیم. شما مواضع عراقی‌ها را زیر آتش بگیرید. آتشبارهای خودی

سنگرها و مواضع عراقی را در هم کوبیدند. ما هم به سوی نیروهامان حرکت کردیم.

به خواست خدای بزرگ همگی خسته و نفس‌زنان و بازخم‌های بسیار زیاد، اما سطحی در اثر خار و خاشاک و زمین‌گیرشدن و غلت خوردن‌های متوالی و به‌اتفاق اسیر دستگیرشده، خود را به خاکریز نیروهای خودی رساندیم.

ساعت ۴:۳۰ صبح بود که با چند دستگاه خودروی نظامی از پیش آماده سریعاً به مقر تیپ راهی شدیم. اسیر را تحویل دژبانی دادیم تا برای تخلیه‌ی اطلاعاتی و بازجویی جنگی زندانی گردد.

آتش سلاح‌های مختلف دشمن لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. آن‌ها فهمیده بودند که یک نفرشان را اسیر گرفته‌ایم و به‌زودی تخلیه‌ی اطلاعاتی خواهد شد. این می‌توانست مواضع و موقعیت عراقی‌ها را در این منطقه با خطر جدی مواجه سازد. آن‌ها در اثر این حقارت، مواضع ما را خشمگینانه زیر آتش گرفته بودند. بی‌شک شب خوبی برای آنان نبود، زیرا پس از مدت‌ها خواب را از چشمان آن‌ها ربوده بودیم.

همگی پس از عوض کردن یونیفورم‌های خود و مداوای زخم‌هامان، برای استراحت کوتاه به سنگرهامان رفتیم تا فردا با توان بیشتری کار نبرد را ادامه دهیم.



صبح، بعد از صبحانه‌ای مختصر، برای ادامه‌ی کار و مأموریت به اتاق عملیات رفتیم. دستور داده شد که اسیر را برای تخلیه‌ی اطلاعات بیاورند. در این جمع، فرماندهان و مسئولان اطلاعاتی و عملیاتی رده‌های بالا برای در جریان‌بودن امور در سنگر رکن دوم حضور داشتند و این پیشرفت را همگی تبریک می‌گفتند.

تخلیه‌ی اطلاعاتی

در بازجویی اولیه مشخص شد که او «یوسف جاسم روضان» نام دارد و مهندس عمران است. ۱۳ سال است که به عنوان سرباز وظیفه خدمت می‌کند و به علت کمبود نیرو در عراق ۱۱ سال است از خدمت رهایش نکرده‌اند. متأهل است و ۳ فرزند دارد. اهل روستای زلزله‌ی دیوانیه است و فعلاً در یگان کماندویی خدمت می‌کند.

یوسف جاسم روضان گفت که نیروهای صدام از لحاظ تجهیزات نظامی در وضعیت خوبی قرار دارند و همگی تجربه‌ی جنگی خوبی دارند. رفتار فرماندهانشان بسیار تند و وحشیانه است. بیش از یک ماه است که انتظار حمله‌ی ما را می‌کشند، اما تا آن زمان از معبرهای ما خبری نداشتند. او توضیح داد که استخبارات عراق توسط مخبرها و جاسوسان محلی در داخل خاک ایران مطلع شده‌اند که ایرانی‌ها در این منطقه قصد حمله دارند. لذا مرخصی‌ها را لغو کرده‌اند و یگان‌های خط مقدم از چندین روز قبل در

آمادگی کامل به سر می‌برند. روحیه‌ی سربازان عراقی بسیار پایین است؛ به خاطر ترس از حمله‌ی ایران و این‌که نیروهای تکاور ایرانی در مقابلشان مستقرند و حمله را نیز تکاوران انجام خواهند داد. بی‌انضباطی‌های خدمتی و اخلاقی به علت وضعیت موجود برای آن‌ها تکراری و موجب خردشدن اعصابشان شده است.

مهندس یوسف فرمانده خود را فردی قسی‌القلب و خشن خواند و از یگان‌های آماده‌ی احتیاط در عقبه خودشان و خاک‌ریزهای دوم و سوم جهت عقب‌روی لاک‌پشتی خبر داد. وی محل دقیق توپ‌ها و استقرار تانک و خودروهای زره‌پوش را فاش ساخت. او عملاً جای سنگرهای تیربار، استراق سمع، فرماندهی، مهمات، استراحت، موضع خمپاره و مسیرهای میدان مین و معبرهای موجود را بیان کرد. حتی کوچک‌ترین مسائلی را که می‌توانست عملیات ما را تسهیل سازد، مانند ساعات تعویض نگهبانی، تعداد افراد در آن نقطه، نوع سلاح‌های موجود، فاصله تا یگان بعدی، سیستم ارتباطی و رمزهای قراردادی، ساعات تقسیم غذا و هرچه را که نیاز داشتیم، برایمان گفت.

در مدت دو روز گفته‌های او را با استناد به دیده‌بانی‌ها و اخبار و تجارب گشتی‌ها روی ماکت پیاده کردیم؛ آن‌قدر واضح که حتی برای اشخاص غیر نظامی هم تشخیص اهداف با شبیه‌سازی حقیقی آسان بود.

همکاری اسیر بسیار خوب بود و گفته‌های جامع و مفیدش باعث پیروزی ما می‌شد. او در اثر رفتار انسانی و دوستانه‌ی بچه‌های ما به ما اعتماد کرده بود. او باور کرده بود که ما واقعاً و صادقانه او را برادر دینی خود می‌دانیم. در دو سه روزی که او پیش ما بود، در سنگر من می‌خوابید و حسابی با هم رفیق شده بودیم. با این‌که محیط نظامی این موارد را مردود

می‌داند و اعتماد به دشمن را نهی می‌کند، ولی من مانند یک همکار با او کار کردم و او نیز کوتاهی نمی‌کرد.

مهندس یوسف جاسم روضان هنگام بدرقه‌ی به پشت جبهه، با چشمانی اشک‌آلود یک دست‌نوشته به من داد. او ضمن تشکر از مهمان‌نوازی و این‌که به او اعتماد کامل داشتم، نشانی خانواده‌اش را نوشته بود و خواهش کرده بود که سلامتیش را هر جور هست، به خانواده‌اش اطلاع دهم. با او خداحافظی کردم و دیگر او را ندیدم.



باید چند روز دیگر عملیاتمان را عقب می‌انداختیم، چون عراقی‌ها خوب می‌دانستند که سرباز اسیرشان را تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کنیم. آن‌ها حتماً سیستم دفاعی خود را تغییر می‌دادند و این امری عادی بود و اصول رزم هم آن را تأیید می‌نمود. پس ما باید منتظر یک فرصت مناسب می‌ماندیم. طرح‌های عملیاتی را نوشتیم و دستورالعمل عملیات را ارسال کردیم. یگان‌های تکاور و فرماندهان را به‌خوبی نسبت به منطقه توجیه کردیم. در این فرصت پیش‌آمده آموزش‌های پیشرفته‌ی تکاوری و ورزش‌های رزمی را ادامه دادیم و آماده ماندیم تا دستور عبور از خط و حمله به ارتفاع عظیم و خطرناک تپه‌ی آنتن را صادر کنند.

خلبان اسیر عراقی

ساعت ۱۰ صبح یکی از این روزها روی ارتفاعی رفته بودم و از سنگر دیده‌بانی خط عراقی‌ها را نگاه می‌کردم. چند هواپیمای جنگی عراقی به آسمان منطقه آمدند و مواضع ما را بمباران کردند. چهار فروند میراژ ۲۰۰۰ بودند و دو میگ ۲۱. آتش و دود همه جا را گرفت و چند نفر از سربازان ما شهید شدند.

توپ‌های ضد هوایی به هر سوی آسمان تیراندازی می‌کردند. یکی از رزمندگان موشک دوش‌پرتاب سه‌سپند ۳ را به سوی هواپیما شلیک کرد. یکی از هواپیماها آتش گرفت و خلبانش با چتر از کابین بیرون پرید. هواپیمای او داخل خاک ایران و در پشت نیروهای ما سقوط کرد. بقیه‌ی جنگنده‌های عراقی هم پا به فرار گذاشتند.

خلبان را با چتر در آسمان می‌دیدیم. چند نفر از رزمندگان ما پخش شدند تا خلبان را دستگیر کنند. من هم اسبی را که برای کشیدن مهمات

به کوه‌های مرتفع داشتیم، سوار شدم و به‌سوی دره‌تپه‌های اطراف حرکت کردم.

تقریباً بعد از دو ساعت جست‌وجو بالأخره محل سقوط میراژ ۲۰۰۰ عراقی را پیدا کردیم. از هر طرف رزمندگان خود را به آن نقطه می‌رساندند تا انهدام جنگنده‌ی عراقی را ببینند و روحیه بگیرند.

هوایما تکه‌تکه شده بود و پخش شده بود. دو بمب شیمیایی هم در محل سقوط پیدا شد که متعلق به جنگنده بوده و به خواست خدا خلبان فرصت پرتاب آن را پیدا نکرده بود. جالب این‌که در حین سانحه نیز منفجر نشده بود. منطقه را فوری ترک کردیم. یگان موشکی زمین به هوای نیروی هوایی ارتش که در دو سه کیلومتری سایت موشکی مستقر بود، بمب‌ها را به عقب تخلیه کردند.

از خلبان خبری نبود. با توجه به موقعیت منطقه او نمی‌توانست از مرز خارج شود. پس از چهار ساعت کاوش مناطق عقب توسط دو گروهان تکاور، بالأخره او را نزدیک سیاه‌چادرهای عشایر گیلان غرب یافتیم و بلافاصله او را منتقل کردیم.

به‌وسیله‌ی مترجم عرب‌زبان بازجویی جنگی را آغاز کردم. نام و نشان و واحد و شماره‌ی پرسنلی و محل سکونتش را جویا شدم. او سروان خلبان «جمیل صدیق محمد زهیر» بود؛ اهل دهوک عراق. دو پسر داشت و یک دختر. مأموریت او انهدام سکوه‌های پرتاب موشک زمین به هوای «هاگ» نیروی هوایی ارتش در پشت منطقه‌ی نفت‌شهر بود.

شهید گمنام

فردای آن روز غرورآفرین، من و دو نفر دیگر با یک دستگاه جیپ برای دیده‌بانی از دیدگاه فرماندهی لشکر و بررسی آخرین تحولات فیزیکی دشمن در نقطه‌ی مقابل یگان‌های جلویی به خط مقدم راهی شدیم.

هنوز یک کیلومتر دور نشده بودیم که یک جنازه در ۷۰ یا ۸۰ متری کنار جاده توجه مرا جلب کرد. به نظر آمد که در اثر بمباران شهید شده باشد. سربازی بلندقامت، نیم‌برهنه و به پهلوی بر خاک افتاده بود. پای چپش بر زانو خم بود؛ آن‌چنان که گویی در لحظه‌ی مرگ یک بار دیگر کوشیده بود که برخیزد. قمقمه‌ی آبش آن‌سوتر بر خاک افتاده بود و تیغه‌ی سرنیزه‌ی او در آفتاب برق می‌زد. از کنار لب پایینی‌اش بر گونه‌ی راست، آن‌جا که رنگی به‌سان شکوفه‌ی بادام داشت، چندین رشته‌ی ارغوانی شرابه‌ی خون فروریخته بود. لب بالایش دریده بود، اما انگار هنوز می‌شد زمزمه‌ی آن لب‌ها را که در گذشته لحنی پرشور و افسونگر داشتند، شنید.

از کلاه قرمزش پیدا بود که سرباز گردان زرهی است. جز این هم نشانه‌ای دیگر نداشت. پیراهنی بر تنش نبود. تا به حال شهیدان زیادی دیده بودم، اما در کار این یکی حیران مانده بودم که چرا پیراهن نداشت. بالای سرش فاتحه‌ای خواندیم و او را به قرارگاه تخلیه کردیم تا هویتش را شناسایی کنند. دعا می‌کردیم که گمنام به پشت جبهه فرستاده نشوند.

بازگرداندن پیکر شهید

چند روز بعد، فرمانده لشکر به اتفاق ستاد فرماندهی رده‌ی بالا تصمیم گرفتند که یک عملیات چریکی محدود ولی قاطع و دندان‌شکن را آغاز کنیم. این حمله دشمن را از محل حمله‌ی اصلی در سمت چپ لشکر، یعنی منطقه‌ی قصر شیرین گمراه می‌کرد.

۸۵ نفر از نیروهای زبده داوطلب این عملیات شدند. آن‌ها کاملاً آماده بودند و بارها در یورش‌های مختلف برون‌مرزی و شکستن خط‌های مقدم دشمن آبدیده شده بودند.

در این گیرودار آماده‌شدن برای تک به دشمن، ساعت دوازده ظهر بود که رکن دوم لشکر، تلفنی اطلاع داد که برادر و پدر شهید ستوان کرمی به منطقه وارد شده‌اند و می‌خواهند خودشان جنازه‌ی ستوان کرمی را به عقب ببرند. دستور دادند که با در نظر گرفتن تمام جوانب حفاظتی و امنیتی، با ایشان همکاری کنیم. ستوان کرمی که فرمانده دسته‌ی دوم گروهان یکم

تکاور بود، در ۶۶/۳/۲۷ ساعت ۲:۳۰ بامداد و هنگام درگیری بسیار سخت ما با کمین عراقی‌ها، در میدان مین عراقی‌ها گیر کرد و روی مین ضد نفر رفت. پیکر بی‌جان‌ش در میدان مین جا ماند و ما به علت حجم زیاد آتش دشمن و گرفتارشدنمان در میدان مین نتوانستیم پیکرش را عقب بیاوریم.

آن شب جز ستوان کرمی، تعدادی شهید و مجروح دیگر هم داشتیم. او افسری شجاع و بلند قد و قامت و اهل ایلام بود. مردانه و خشن بودن او در گشتی‌های رزمی موجب آزار و ترس و وحشت عراقی‌ها بود. سه ماه بود که ازدواج کرده بود. او در پشت آن هیکل تنومند و خشن، قلبی مهربان و رئوف داشت. پس از شهادتش همه‌ی هم‌رزمان و سربازان تحت امرش ناراحت بودند که او را از دست داده‌اند. همواره از این‌که غریبانه جسدش در جلوی چشمانمان در میدان مین جا ماند، احساس حقارت و خجالت می‌کردیم. خانواده‌ی او تلاش زیادی داشتند تا جنازه‌ی او را برگردانند. جنازه‌ی شهید در مقابل عراقی‌ها مانده بود و ما امکان برگرداندن او از چند متری مواضع عراقی‌ها را نداشتیم.

اما در آن روزها اتفاقات جالبی می‌افتاد که هیچ‌کس نمی‌توانست آن‌گونه پیش‌بینی کند. ما به چشم خود لطف و رحمت الهی را دیدیم که تقدیر به گونه‌ای رقم خورد که ما انتظارش را نداشتیم؛ «نا امید نشوید و از رحمت الهی غافل نباشید.» عملیاتی که قصد اجرای آن را داشتیم، درست از همان نقطه‌ای بود که شهید کرمی جا مانده بود.

پدر شهید کرمی مردی بود حدود ۶۰ ساله، ولی سالم و قوی‌بنیه و شجاع؛ از عشایر ایلام. ایشان از امام‌جمعه و نماینده‌ی امام در ایلام مجوز گرفته بود تا خود را به منطقه برساند و تعهد کرده بود که جنازه‌ی پسرش را به پشت خط بیاورد. اگر هم کشته می‌شد، خانواده‌اش رضایت داشتند. پدر شهید کرمی اول فکر می‌کرد که ما در حق پسرش کوتاهی

می‌کنیم، اما بعد از این که وضعیت و موقعیت فعلی را برایش تشریح کردیم، کمی آرام گرفت و منتظر شد که ببیند ما چه خواهیم کرد. آن‌ها داخل سنگر فرمانده تیپ میهمان بودند. به آن‌ها گفتم امشب عملیات محدودی در همان نقطه‌ی شهادت شهید کرمی داریم. پدرش با گریه و زاری اصرار کرد که با ما خواهد آمد و نامه‌ای از مقامات دارد. صحبت‌ها و نصیحت‌های ما نتیجه نداد. او تصمیم خود را گرفته بود. لاجرم با هماهنگی مسئولان قرار شد تنها پدر او همراه گروه‌های تک‌کننده بیاید.

با توجه به مسئولیت من و بنا به دستور، ایشان در کنار من بود. به او هم تفنگ دادیم تا هنگام نیاز از خودش دفاع کند. همه‌ی ما احساس حقارت و شرمندگی می‌کردیم و سعی داشتیم برای پیدا کردن شهید کوتاهی نکنیم تا پدرش دست خالی برنگردد.

ساعت ۱۱:۳۰ به وسیله‌ی خودروها به منطقه‌ی قصر شیرین راهی شدیم. تقریباً ساعت ۱۲:۴۰ با هماهنگی یگان‌های خط‌نگه‌دار از خاکریزهای خودی به‌سوی مواضع دشمن سرازیر شدیم. با وجود مسائل چند روز پیش و آمادگی کامل دشمن، ما حتماً باید اقدام درستی انجام می‌دادیم. مسئله‌ی شهید کرمی هم اضافه شده بود. پدر شهید کرمی استقامت خوبی داشت و به مسائل نظامی‌گری آشنا بود و می‌توانست در حین درگیری گلیم خود را از آب بیرون بکشد.

به چند گروه مختلف تقسیم شدیم؛ کمین، بکاو و بکش، دستبرد و تخریب. در تاریکی شب همه‌ی هماهنگی‌ها و یادآوری‌های منطقه‌ی رزم و اهداف و آخرین بازدید تجهیزات اجرا شد. بیشتر افراد سال گذشته در همین زمین‌ها عملیات کرده بودند و آشنایی خوبی داشتند. در ساعت‌های آخر شب از مواضع خودی به سوی دشمن روانه شدیم.

با استفاده از تاکتیک رزم شبانه و اعزام گروه‌های دیدور جلویی و پهلوها

و پشتیبانی همدیگر، با رعایت همه‌ی جوانب جهت غافلگیرنشدن توسط دشمن حرکت کردیم.

ساعت ۲:۳۵ نیمه شب از زمین‌های پست و بلند منطقه عبور کردیم و به میادین مین و سیم خاردار عراقی‌ها رسیدیم. هنوز مأموریت ما برای دشمن کشف نشده بود. ولی گاهی گلوله‌های خمپاره و منور به‌صورت پراکنده در هر سو اصابت می‌کرد و انفجار مهیبی رخ می‌داد. این انفجارها چون همه شب اتفاق می‌افتاد، شک‌برانگیز نبود. کوچک‌ترین صداها برای ما خطرناک بود. هر آن می‌توانست وجود عراقی و شلیک مسلسل‌های آن‌ها اتفاق بیافتد و سرنوشت ما هم مانند شهید کرمی شود.

هنگام شهادت ستوان کرمی در چند متری او بودم. دقیقاً آن نقطه‌ای را که او افتاده بود، می‌شناختم. آن‌جا را در نور مهتاب به پدر شهید و دیگر هم‌زمان نشان دادم. دوربین مادون قرمز را به پدر شهید دادم تا نگاه کند. چشمان رنجور و شجاع پدر شهید پر از اشک بود و شاید احساس قلبی او خبر از نزدیکی جسم بی‌جان جگرگوشه‌اش داشت. در آن موقعیت خطرناک یک حالت غریبی به همه دست داده بود. به پدر شهید تأکید کردم که دیگر مجاز نیست جلو بیاید، چون ممکن بود در اثر احساسات پدری حرکتی بکند که مأموریت لو برود و همگی ما از بین برویم. او را به یک سرباز سپردم و گفتم شما هوای ما را داشته باشید.

یا شانس ما بود یا پدر شهید که از کمین دشمن خبری نبود. به‌راحتی به میدان مین دشمن رسیدیم. تیم تخریب با حرکاتی سریع مین‌ها را خنثی کردند. در داخل میدان مین شیار بسیار کوچکی بود. با دوربین کاوش کردیم و دیدیم چند شیء مشکوک به چشم می‌خورد، ولی تشخیص بسیار سخت بود. در مرور زمان بر اثر تابش آفتاب و گرد و خاک و برف و باران تقریباً همه چیز ماهیت و شکل خود را از دست می‌دهد.

با کمی فکر کردن و کاوش زمین دریافتیم که درست رسیده‌ایم بالای سر شهید کرمی. تنها چیزی که او را می‌شناساند، بادگیر آبی‌رنگی بود که شب شهادت به تن داشت. چند متر آن طرف‌تر هم چند جسد گمنام از حمله‌های قبل دیده می‌شدند. خیلی خوشحال شدم، چون پیش پدر شهید روسفید می‌شدیم.

در تاریکی شب استخوان‌ها و پلاک و تجهیزات پوسیده‌ی شهید کرمی را داخل یک کوله‌پشتی جمع کردیم. حالا آن هیکل بلندقامت و رشید در یک کوله‌پشتی جمع شده بود. کوله را به یک سرباز دادیم تا جسد او و چند شهید گمنام دیگر را به عقب ببرد.



پس از عبور از میدان مین دشمن به داخل کانال‌های عراقی سرازیر شدیم. تا آن لحظه امتیاز بزرگ یگان ما این بود که بدون کشف شدن به مواضع عراقی‌ها رسیده بودیم.

در یک لحظه‌ی کوتاه، عراقی‌ها متوجه حضور ما در کانال‌های خود شدند. ناگهان رگبار گلوله‌ها از هر سو باریدن گرفت و با شلیک آتش‌بارها از زمین و هوا، درگیری سختی آغاز شد.

تکاوران ما داخل کانال‌ها بودند و همین، ادامه‌ی درگیری را برای عراقی‌ها بسیار سخت‌تر می‌کرد. سنگرهای آن‌ها را با پرتاب نارنجک پاک‌سازی می‌کردیم. صدای هیاهو و داد و فریادشان به آسمان برخاسته بود. از داخل کانال به طرف سنگرهای استراحت عراقی‌ها تیراندازی می‌کردیم و آن‌ها سراسیمه و با زیرشلواری و زیرپوش دفاع می‌کردند.

کانال‌های مواصلاتی عراقی‌ها برای ما ناآشنا بود. فریادهای دل‌خراش عراقی‌ها از هر سو به هوا برمی‌خاست و تیراندازیشان سرگردان و بی‌هدف

بود. عده‌ای فرار می‌کردند و عده‌ای نیز از ترس توی سنگرها مانده بودند. وضعیت رفته‌رفته خطرناک‌تر می‌شد و احتمال خودی‌کشی بسیار بود. ساعت نزدیک ۴ صبح بود و هوا کم‌کم روشن می‌شد و صدای کامیون‌های حامل نیروهای کمکی عراق به گوش می‌رسید. پیدا بود که داشتند نزدیک می‌شدند.

نیروهای زبون عراقی از ترس در تاریکی فریاد می‌زدند «الدّخیل الدّخیل»، اما دیگر دیر شده بود؛ ما قصد اسیرگرفتن نداشتیم. مأموریت ما انهدام مواضع دشمن بود و گوش‌مالی آن‌ها و معطوف کردن توجه فرماندهان به منطقه بود تا بتوانیم حمله‌ی اصلیمان را از منطقه‌ی نفت‌شهر آغاز کنیم.

نیروهای کمکی عراق خیلی نزدیک شده بودند. با بی‌سیم اطلاع دادیم که پشت خط عراقی‌ها را زیر آتش بگیرند. سنگرها یکی‌یکی از بین می‌رفت و عراقی‌ها از هر سو فرار می‌کردند. بعضی هم که نتوانسته بودند فرار کنند، خود را داخل اجساد انداخته بودند. تلفات دشمن بسیار زیاد بود.

داخل کانال عراقی‌ها بودم که یکی از سربازان خودی داد زد مواظب باش. برگشتم دیدم یک عراقی قوی‌هیکل که داخل جنازه‌ها خود را به مردن زده بود، برخاسته و می‌خواهد از پشت با سرنیزه به من حمله کند. یک رگبار ده دوازده تیری به سروصورت او بستم.

از هر سو تیراندازی و پرتاپ نارنجک و آرپی‌جی ادامه داشت. از ته کانال یک عراقی که به طرز وحشتناکی مجروح شده بود و احتمالاً موجی هم شده بود. فریادکشان در حالی که یک قبضه آرپی‌جی داشت به طرف من حمله کرد. پیش از این که بتواند از سلاح خود استفاده کند، یک رگبار بی‌هدف به داخل کانال بستم. در اثر کمانه کردن تیر، چند تیر به کلاهش اصابت کرد. کلاه آهنی به سر نداشت و کشته شد.

دیگر احتمال این زیاد بود که نفرات خودی همدیگر را هدف بگیرند. دستور دادیم که مجروح‌ها و شهدا را به عقب ببرند و تا آن‌ها دور می‌شوند، ما درگیری را ادامه دهیم.

این کار سریع انجام شد. با استفاده از سلاح‌ها و مهمات خود عراقی‌ها، سعی کردیم حرکت یگان‌های احتیاط عراقی‌ها را که به کمک هم‌زمانشان آمده بودند، سد کنیم.

پس از دورشدن مجروح‌ها و شهدا، کانال‌ها را تخلیه کردیم. هرچقدر امکان داشت، اسلحه و تجهیزات عراقی‌ها را به غنیمت گرفتیم. نیروهای کمکی عراقی وارد کانال‌ها شده بودند و پیش‌روی می‌کردند؛ به‌نوعی مواضع خودشان را پاک‌سازی و ترمیم می‌کردند.

به‌وسیله‌ی بی‌سیم اطلاع دادیم که مواضع عراقی‌ها را تخلیه کرده‌ایم. حالا نوبت توپخانه‌ی ما بود که مواضع خط مقدم عراقی‌ها را بکوبند تا ما دور شویم. آتش توپخانه‌ی ۲۰۳ میلی‌متری و خمپاره‌های ما شروع شد و باقی‌مانده‌ی عراقی‌ها و نیروهای کمکی را در داخل کانال‌ها غافلگیر کرد.

توپخانه‌ی عراق هم حد واسط خط عراق و ایران، یعنی نیروهای تک‌کننده را هدف قرار داده بود تا ما نتوانیم به خط خودمان برسیم. در این بین چند نفر هم شهید شدند، ولی دیگر جسدی را جا نگذاشته بودیم.

خودمان را به مواضع نیروهایمان رساندیم و با خودروهامان سریعاً منطقه را ترک کردیم. مأموریت دفاع را به نیروهای خط‌نگه‌دار محول کردیم. احساس غرور داشتیم، چون تلفات بسیار زیادی از دشمن گرفته بودیم. همه خسته بودیم و نشانی از زخم و خون بر چهره و تن داشتیم.

بی‌اختیار یاد پدر شهید کرمی افتادم. تا به یگان اولیه رسیدیم، سراغ او را گرفتیم. گفتند در تخلیه‌ی شهدا است. او جنازه‌ی فرزندش را از محل کشف تا آن‌جا بغل کرده بود و آورده بود. او همان‌طور که با خدای خود عهد

بسته بود که پسرش را خودش پیدا کند و بیاورد و خودش به خاک بسپارد، حالا داشت به عهد خود وفا می کرد.

بالای سر شهید کرمی رفتم. کل وزن او بیش از ۱۰ کیلو نبود. برای بهتر شناختن جسد، پلاک او را از جیبش درآوردم تا برای پدر و برادرش مشخص شود، اما پدرش گفت که او فرزندش است و می تواند از تن پوشیده اش هم بشناسدش. او گریه می کرد و ما هم گریه می کردیم. اتفاق جالبی که افتاده بود، این بود که او یک سال پیش ساعت ۲:۳۰ در کنار من شهید شده بود و حالا درست یک سال بعد، نه کم و نه زیاد و در همان ساعت شهادتش جسدش توسط من پیدا شد. نمی دانم چه حکمتی بود که جسد غریب و مردانه اش یک سال تمام زیر برف و باران بماند و عراقی ها هم با جسد او کاری نداشته باشند تا ما او را پیدا کنیم.

پدر شهید بسیار خوشحال بود که جگرگوشه اش را پیدا کرده و به مادر چشم انتظارش خواهد رساند. می گفت شخصاً رشادت تکاوران را به چشم دیده و شجاعت های سربازان را فراموش نخواهد کرد. او قبلاً فکر می کرد که نیروهای خودی می ترسند که جنازه ی پسرش را برگردانند، اما امروز فهمیده بود که نیروهای ما برابر قوانین و مقررات و با نقشه های نظامی کار می کنند.

پیداشدن شهید کرمی و مراجعه ی پدر و برادرش و تقارن عملیات در آن تاریخ و سالگرد، بسیار تعجب برانگیز بود. فرماندهان رده بالا و خصوصاً تیمسار شخصاً به منطقه آمدند و از تلاش پیروزمندانه ی رزمندگان تشکر و قدردانی کردند.

پذیرش قطعنامه

نیروهای تکاور با شور و شوق فراوان آماده می‌شدند که تک اصلی را که روزهای متمادی طرح‌ریزی کرده بودیم، از نقطه‌ای دیگر بر علیه مواضع عراقی‌ها شروع کنند، اما وضعیت موجود حکایت از مسائلی دیگر داشت. مدت زیادی نگذشت که فهمیدیم ایران قطعنامه‌ی ۵۹۸ سازمان ملل را در تاریخ ۶۷/۴/۲۶ رسماً پذیرفته است. امام هم پیام تاریخی خودشان را بیان نمودند و ما دانستیم که جنگ به مرحله‌ی پایانی خود رسیده است. وضعیت بسیار آشفته بود. نمی‌دانستیم خوشحال باشیم یا ناراحت. با مراجعه‌ی فرماندهان رده‌ی بالاتر به یگان‌ها کم‌کم مسائل پشت پرده بازگو شد. اعلام کردند که مصلحت نظام و کشور می‌طلبد که آتش‌بس را قبول کنیم. برداشت ما این بود که غیر ممکن است امام عملی بر خلاف مصالح کشور انجام دهد. بی‌شک ایشان با درایت و تدبیر خویش تصمیم گرفته است و ما هم مرید و فرمان‌بردار ایشان هستیم.

جلسه‌ای با حضور فرماندهان یگان‌ها در سنگر عملیات انجام دادیم. توصیه‌ی جدی این بود که این وضعیت نباید هوشیاری رزمندگان را تحت الشعاع قرار دهد. برابر ضوابط، ما باید مأموریت محوله‌ی خود را انجام دهیم و اجازه‌ی به‌هم‌خوردن وضعیت فیزیکی منطقه را به هیچ کسی نمی‌دهیم. آمادگی کامل خود را جهت غافلگیر نشدن و احتمالات و عواقب بعدی نیز بررسی کردیم. شب‌هنگام، تمام آسمان جبهه غرق در نور گلوله‌های منور سلاح‌های کوچک و خمپاره و توپخانه‌ی روشن بود. عراقی‌ها خیلی شادی می‌کردند، چون داشتند از باتلاق جنگ رها می‌شدند.

در دیگر یگان‌های هم‌جوار، عراقی‌ها با تقدیم سیگار و شیرینی و چای خشک به خطوط پدافندی نیروهای ایرانی رفت‌وآمد می‌کردند. بعضی از ایرانی‌ها هم به سنگرهای عراقی‌ها می‌رفتند و پایان جنگ را تبریک می‌گفتند.

دشمن قابل اعتماد نبود. در یکی از گردان‌های لشکر ۹۲ زرهی، عراقی‌ها به بهانه‌ی ابراز دوستی وارد سنگرهای ایرانیان شده بودند و تعداد زیادی را به اسارت برده بودند و آن‌جا را تسخیر کرده بودند. متجاوز حيله‌گر با استفاده از پوشش آتش‌بس سعی داشت توازن و برتری و موقعیت خود را بهبود بخشد تا هنگام مذاکره با ایران دستش پر باشد و ایران را در برابر درخواست‌هایش مجبور به کوتاه‌آمدن کند.

به تمام یگان‌ها تلفن‌گرام زده شد: «با توجه به بی‌اعتمادبودن این مزدوران، هرگونه ارتباط با آن‌ها ممنوع است و متخلفان مجازات خواهند شد.» خود نیروها هم بعد از شنیدن این عمل ناجوانمردانه‌ی عراقی‌ها با لشکر ۹۲ زرهی اهواز بسیار هوشیار شدند.

شبِ روز سوم بود که خبر حمله‌ی ناجوانمردانه‌ی عراقی‌ها از هر سو به گوش رسید. آن‌ها ماهیت کثیف خود را یک‌بار دیگر به همگان نشان

می‌دادند و قراردادهای سازمان ملل را زیر پا می‌گذاشتند. ایران در پاسخ به این عمل ناعادلانه، محافل جهانی را در جریان امور گذاشت تا دنیا بداند که ایران به قطعنامه‌های سازمان ملل احترام می‌گذارد و هرگز از عهد و پیمان خود باز نمی‌گردد. با این وجود دشمن فرصت طلب و طمع کار از تمام خطوط ایران می‌گذشتند و به داخل خاک ایران سرازیر می‌شدند.

رزمندگان مات‌ومبیهوت مانده بودند که این چه حکایتی است؟ چرا عراق معاهده را نقض کرده؟ تکلیف ما چیست؟ اما دستور رده‌ی بالا همواره این بود که تیراندازی نکنید تا جهانیان عراق را به عنوان نقض‌کننده‌ی قرارداد ۵۹۸ محکوم نمایند.

بی‌شک منتظرماندن و یاری جستن از بیگانگان و اثبات حقانیت در دنیای جهان‌خواران جایی ندارد. زیرا جهان شاهد حمله عراق به ایران بود، ولی هرگز اقدامی علیه متجاوز نکرده و نخواهند کرد. آن‌ها در جنگ‌ها دنبال سود خودشان بوده و هستند.

دشمن سعی داشت از مواضع ما عبور کند، اما ما با درگیری خونین و پاسخ دندان‌شکن، مانع پیش‌روی عراقی‌ها شده بودیم. تنها در این قسمت جبهه، دشمن نتوانسته بود خط ما را بشکند. نیروهای ما کاملاً آماده بودند و ما انتظار چنین حرکتی را از دشمن داشتیم. تصمیم ما انتقام سخت از مزدوران و درس عبرت دادن به متجاوزان بود. همه‌ی رزمندگان تکاور خشمگین از این ترفند موزیانه‌ی عراق انگشتان خود را بر ماشه‌های مسلسل می‌ساییدند. وضعیت غیر قابل توصیف بود. رگ غیرت اجازه‌ی ذلت به ما نمی‌داد. درگیری سخت تا سحرگاه ادامه داشت و دشمن هر لحظه مأیوس می‌شد.

من در دیدگاه با دوربین تلسکوپی خط مقدم را نگاه می‌کردم که دیدم دشمن وارد کانال‌های گروهان سوم ما شد. تکاوران ما با سرنیزه‌ها جنگ تن به تن را شروع کرده بودند. جنازه‌ی مزدوران در کانال‌ها انباشته شده بود.

به سمت راست لشکر نگاه کردم. در سرازیری جاده و کنار رودخانه‌ی کنگاووش یک ستون زرهی که تعداد بسیاری از نیروهای عراقی سوار بودند، به داخل خاک ایران در حال پیش‌روی بودند.

با بی‌سیم این خبر را به فرمانده تیپ اطلاع دادم. ایشان دستور دادند تعداد ۳۵ نفر از شکارچیان تانک را با چند دستگاه خودرو با سرعتی سرسام‌آور به بالای تپه رساندیم. سربازان آرپی‌جی زن هر کدام در گوشه‌ای کمین کردند و منتظر شدند که تانک‌های عراقی نزدیک شوند و شکار تانک‌ها و بستن جاده را آغاز کنند.

هر کس یک تانک را هدف گرفته بود. می‌خواستیم یک تیپ زرهی را در همان مکان منهدم کنیم، زیرا شکل فیزیکی آن مکان طوری بود که عراقی‌ها باید سربالایی را با سرعتی بسیار کم طی می‌کردند و ما به آن‌ها مشرف بودیم. عراقی‌ها مغرور از پیروزی در مناطق دیگر انتظار نداشتند که در کمین ما بیفتند. لذا آزادانه و مانند این که به شهر خود می‌روند، بدون اعزام دیدور و جلودار حرکت می‌کردند و این نقطه ضعف دشمن و برتری ما بود.

بی‌سیم‌های فرماندهی که ۱۲ دستگاه بودند، هر لحظه یک پیام خطرناک را از یکی از واحدها اعلام می‌کردند. بسیار نگران‌کننده بود. فرماندهی لشکر با بی‌سیم به همه پیام پایداری و استقامت و روحیه می‌داد و رهنمودهای لازم را ارائه می‌کرد. سروصدای بی‌سیم‌ها با غرش توپ‌ها و انفجار مهیب خمپاره‌های سرگردان در هم آمیخته بود. هر کس اسلحه و تجهیزات خود را به همراه داشت تا به موقع با عراقی‌ها درگیر شود.

تیم‌های شکار تانک می‌خواستند آتش کنند که با بی‌سیم اطلاع دادند که درگیری را قطع کنید و به سوی تانک‌ها شلیک نکنید. گفتند هر کس تیراندازی کند، مجازات و دادگاه صحرایی می‌شود. لذا با خودروها به یگان برگردید. با این اوصاف حمله به تانک‌ها منتفی شد. با سرعت زیاد و برابر دستور، آن‌جا

را ترک کردیم و به پاسگاه فرماندهی تیپ رسیدیم. نیروهای عراقی به سوی خاک ایران پیش روی می کردند. دسته ی موشک انداز ۱۰۷ میلی متری یگان ادوات همچنان مواضع خط جلویی را بی امان در هم می کوبید؛ همان جا را که سربازان ایرانی با عراقی ها مشغول جنگ تن به تن بودند.

تقاضای یگان های در خط برای آتش پشتیبانی، به اوج خود رسیده بود. نیروهای پشتیبانی نمی توانستند تمام جبهه را پوشش دهند. صدای بی سیم ها امان ما را بریده بود و نمی دانستیم چه کنیم. یک لشکر کماندویی عراق از خط مقدم عبور می کرد. بی شک آن نیرو و مهمات کم، تکاپوی مقاومت طولانی را نمی داد.

از اتمام عملیات با قرارگاه لشکر تماس می گرفتیم، اما ارتباط قطع بود. با یگان های هم جوار تماس می گرفتیم، یا امکان نداشت یا آن ها هم وضعیت ما را داشتند. با این که هیچ کدامان حتی آب هم نخورده بودیم، اما اصلاً احساس گرسنگی هم نمی کردیم. ثانیه ها به تندی می گذشت و هر لحظه خبری تازه از دیده بانان و فرماندهان گروهان ها می رسید. در یک لحظه متخصصان مخابراتی با دستگاه های پیشرفته با قرارگاه عملیاتی غرب تماس گرفتند و به آن ها اعلام کردند که نیروهای عراق از جاده های مختلف وارد خاک ایران شده اند و تعداد زیادی از واحدهای ما از برابرشان عقب کشیده اند. برخی هم در اثر مقاومت شهید شده اند.

لحظه ای غم انگیز همه جا را فرا گرفته بود. احساس می کردیم که روحیه ی خود را می بازیم. همه ی فرماندهان عصبانی و بی قرار بودند. آن ها وجدانشان اجازه نمی داد که فرزندان مردم را که مانند برادران و فرزندان شان بودند، در کانال های خط تنها بگذارند تا عراقی های مزدور سرشان را ببرند. آنان که مردانه قول مقاومت تا آخرین نفس را داده بودند، تشنه و گرسنه و بی مهمات و سلاح مناسب، اما شجاعانه می جنگیدند. با این اوصاف همه فرماندهی تیپ

را متقاعد کردیم که ما رزمندگان ۸ سال جنگ هستیم و بارها این موارد را تجربه کرده‌ایم و چندین بار هم دشمن را به عقب رانده‌ایم و درس عبرت فراموش‌نشده‌ای به آن‌ها داده‌ایم. پس ما با افراد زیرمجموعه‌مان، درگیری را به جنگی خونین تبدیل خواهیم کرد تا وضعیت موجود مشخص شود. فعلاً دست روی دست گذاشتن چیزی جز پیش‌روی دشمن و کشته‌شدن نیروهایمان به همراه نخواهد داشت.

فرمانده تیپ از جا برخاست با چشمان اشک‌آلودش که نشانه‌ی قدردانی و تشکر بود، دست یکی از درجه‌داران دسته‌ی شناسایی را بوسید و با دیگران روبوسی کرد و گفت من در این مسئله مانده بودم. شماها قلب مرا روشن ساختید و با سخنان برخاسته از روح شهامت و شجاعت خود، مرا در کارم راسخ‌تر کردید. پس ما هم تا اطلاع ثانوی برابر وظیفه‌ی ذاتی و نه برابر دستور، در دسته‌های کوچک چریکی با هر چه از امکانات که داریم، دشمن را در جای خود زمین‌گیر می‌کنیم و به علت عدم آشنایی دشمن به منطقه‌مان، هر چه می‌توانیم از آن‌ها تلفات می‌گیریم. شما هم شاهد باشید که من با شما پیمان مقاومت و ایثار بسته‌ام و عواقب آن را هر چه باشد، می‌پذیرم. لذا سریعاً با همکاری یک‌دیگر طرح‌ریزی کنید و به مواضع خود برگردید.

در هر واحد نظامی ارتش طرح‌هایی مانند ضد چریک، پدافند عامل، پدافند غیر عامل، پدافند ضد شیمیایی، عملیات چریکی، حتی در زمان صلح پیش‌بینی می‌کنند که در هنگام نیاز سریعاً قابل استفاده باشد. ما هم این طرح‌ها را قبلاً نوشته و سازماندهی کرده بودیم. فرماندهان را برابر طرح‌ها در روی ماکت منطقه توجیه کردیم و مسئولیت و مواضع هر کس را مشخص نمودیم. آن‌ها در چند دقیقه خود را به افرادشان رساندند. گروهی در مواضع خود می‌ماندند و گروهی نیز برابر طرح، از مواضعشان به محل‌های جدید می‌رفتند. عده‌ای نیز عقب‌روی می‌کردند تا دشمن را به کمینگاه بکشانند.

ستون زرهی دشمن اینک از داخل جاده‌ی دره به زمین‌های باز رسیده بود و در اثر مقاومت‌های ضعیف اقدام به آرایش باز و پیش‌روی می‌کرد. به علت کمبود مهمات، هرکس هرچه می‌توانست، جهت درگیری و دفاع به خود می‌بست. صدای سفیر گلوله‌ها و ترکش خمپاره‌ها امان نمی‌داد. تانک‌های عراقی شلیک مستقیم می‌کردند. جاده‌های نظامی ما بسیار ناامن شده بود. هر چند دقیقه جنگنده‌های عراق حمله هوایی می‌کردند. یگان‌های تکاور ما توانستند در اولین ساعت نبرد، دشمن را زمین‌گیر نمایند و تعداد بسیاری از زره‌پوش‌ها و تانک‌های عراقی را شکار کنند. دود از همه‌جا به هوا بر می‌خاست.

عراقی‌ها که این مقاومت را می‌دیدند، بسیار خشمگین و با تمام امکانات اجرای آتش می‌کردند. به علت نبود امکانات پزشکی و خودرو، رزمندگان مجروح و شهید ما در همان جامی ماندند. چون عملیات چریکی بود، جابه‌جایی و تحرک لازمه‌ی رزم بود. درگیری فقط در مقابل لشکر ۵۸ ذوالفقار ادامه داشت و دیگر یگان‌های هم‌جوار سمت راست و چپ یا در اثر فشار عراقی‌ها یا طبق دستور عقب‌نشینی می‌کردند.

دشمن می‌خواست ما را دور بزند. هلی‌کوپترهای توپ‌دار از ارتفاع بسیار بالا به‌سوی ما تیراندازی می‌کردند و سعی داشتند نیروی هلی‌برن خود را در پشت ما پیاده کنند، اما شلیک بی‌امان پدافند هوایی اجازه‌ی این کار را نمی‌داد. جنگی خونین که تا آن زمان همانند آن را در هیچ عملیاتی ندیده بودیم، ادامه داشت. جنگ تن‌به‌تن آغاز شده بود. یگان‌ها با بی‌سیم درخواست مهمات می‌کردند و گروهان ادوات با تمام امکانات موجود نیازمندی آن‌ها را برطرف می‌کرد. نیروها تشنه بودند. عده‌ای را مأمور رساندن آب در دبه‌های ۲۰ لیتری کردیم. آب هم در اثر حمله‌ی عراقی‌ها به ما نمی‌رسید و اوضاع وخیم‌تر می‌شد.



در سنگر دیده‌بانی با مسئولان عملیات و بی‌سیم‌چی‌ها مشغول هدایت عملیات بودیم که فرمانده تیپ با بی‌سیم مرا صدا کرد و گفت: تانک‌های عراقی از سمت چپ نیز وارد کارزار شدند. شما با چند نفر دیگر آرپی‌جی بردارید و خودتان را به آن‌جا برسانید.

از سنگر خارج شدم. با دوربین دوچشمی به آن طرف نگاه کردم. دیدم موشک آرپی‌جی جواب‌گو نخواهد بود. می‌دانستم که هشت دستگاه از خودروهای تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری ضد تانک و ضد بتون در پایین تپه آماده بودند تا به محض نیاز از کمین‌گاه خارج شوند و به صفوف تانک‌ها یورش ببرند. ابلاغ کردم که هر چهار دستگاه ۱۰۶ با مهمات کافی آماده‌ی حرکت شوند. سوار جیپ‌ها شدیم و به قرارگاه تیپ رسیدیم. دیدم همه‌ی سربازها و افسرها در سنگرها به‌سوی دشمن تیراندازی می‌کنند. حجم آتش تانک‌های عراقی بسیار زیاد بود.

با یک آرایش خاص، دو دستگاه جیپ ۱۰۶ را بالای تپه‌های قرارگاه تیپ قرار دادم و دو دستگاه را هم به‌سوی جاده‌ی منتهی به عراقی‌ها فرستادم. مأموریت هر کس را مشخص کردم. نقشه‌ی ما این بود که ما با ۱۰۶‌های پایین به قلب تانک‌ها می‌رویم و ۱۰۶‌های روی تپه باید در حین درگیری تانک‌های عراقی را شکار کنند. همین‌طور بنا بود در صورت هدف گرفته‌شدن جیپ‌های روی تپه، ما از فرصت استفاده کنیم و تانک‌ها را شکار کنیم. این گونه تانک‌ها را گمراه می‌کردیم. چند نفر آرپی‌جی‌زن هم نزدیک تانک‌ها بردیم تا در پشت تپه‌ها مخفی شوند و به سوی تانک‌ها شلیک کنند. تفنگ‌های ۱۰۶ میلی‌متری دست کمی از تانک ندارند و با دقت فوق‌العاده‌ی آن‌ها در تیراندازی می‌توانستیم تانک‌ها را شکار کنیم.

با بی‌سیم اطلاع دادیم که تیم یکم آماده باشند. با سرعت عجیب و

سرسام‌آور در روی جاده به‌سوی تانک‌های عراقی یورش بردیم. تانک‌ها متوجه ما شدند و چند گلوله‌ی بی‌هدف به سوی ما انداختند. در اثر سرعت جابه‌جایی، ما هدف واقع نشدیم. در این میان ۱۰۶‌های روی تپه یکی از تانک را هدف قرار داد و منهدمش کرد. لوله‌ی تانک‌های دیگر به سمت تپه معطوف شد تا جیپ را شکار کنند. حالا نوبت ما بود. ما هم یکی از تانک‌ها را منهدم کردیم. همه خوشحال بودیم. گلوله‌های کوچک و بزرگ کالیبر تانک‌ها از کنار سروصورت‌مان رد می‌شد، اما ما توجهی نداشتیم. در فرصت کوتاه آربی‌جی‌زن‌ها را در نقاط مختلف نهادیم و خودمان نیز پشت خاکریزها موضع گرفتیم. ایجاب می‌کرد که برای کشف‌نشدن محل موضع ۱۰۶‌ها، به علت آتش پر حجم و آتش عقبه و ایجاد گردوخاک، بعد از تیراندازی سریعاً محل خود را عوض نمایند.

درگیری ادامه داشت. هرکس از نیروهای ما هرچه می‌توانست، انجام می‌داد و به دیگری کمک می‌کرد. تانک‌ها زمین‌گیر شدند و دنبال محل موضع و پنهان‌شدن می‌گشتند. یکی از سربازان شجاع دسته‌ی شناسایی خود را به نزدیک‌ترین محل رساند و به سوی تانک شلیک کرد. تانک آتش گرفت. سرباز شجاع هنگامی که برمی‌گشت، از پشت مورد اصابت رگبار نیروهای پیاده‌ی دشمن قرار گرفت و درجا به شهادت رسید.

عراقی‌ها سردرگم شده بودند. نمی‌دانستند عده‌ی ما چند نفر است. فکر می‌کردند با یک تیپ درگیر شده‌اند. از هر سو تکاوران شجاع به آن‌ها حمله‌ور می‌شدند. با بی‌سیم خودرو به ۱۰۶‌های روی تپه‌ی قرارگاه تیپ گفتم که همچنان اجرای آتش کنید. خودم هم پیاده به تیپ رفتم. فرمانده تیپ و دیگر دوستان مرا بوسیدند و تبریک گفتند.

چون دشمن تقریباً به ۵۰۰ متری قرارگاه رسیده بود، برابر دستورالعمل باید تمام مدارک و نقشه‌ها و طرح‌ها و دستگاه‌های ارتباطی و مرموزات را

منهدم می کردیم تا به دست دشمن نیفتد. فرماندهی به من گفت کار خود را انجام بده، دیگر امیدی نیست.

از وضعیت یگان‌های پیاده تکاور پرسیدم، گفت با وجود جان‌فشانی رزمندگان، به علت نبود آب و غذا و خصوصاً مهمات فکر نکنم تا ساعتی مقاومت کنند. اما خبرها حاکی از تلفات زیاد دشمن و انهدام خودروها است و نیز این که رزمندگان که از ساعت ۲ بامداد درگیر هستند، بسیار خسته‌اند. از سویی ما ارتباط با عقب هم نداریم و از نیروهای احتیاط خبری نیست.

سریعاً با مواد منفجره‌ی موجود که برای همین مواقع پیش‌بینی می‌کردیم، تمام سنگرهای حساس مانند مخابرات، اتاق عملیات، کمد های حاوی اطلاعات، سری دستگاه‌های مرموزات و هرچه که برای دشمن مهم و قابل استفاده بود را تله‌بندی کردم و ماشین انفجار آن را به یکی از سربازان دادم که همشهری‌ام بود. به او تأکید کردم که هر موقع دیدی دشمن به ۱۰۰ متری رسیده، این دستگاه را فشار بده تا یک قرارگاه با آن همه امکانات و تجهیزات منهدم شود. تیپ آرام و قرار نداشت. از هر سویی هرکس چیزی می‌خواست و هرکس خبری می‌داد.

عقب‌نشینی تاکتیکی

فرمانده تیپ به‌صورت خصوصی به من گفت که دیگر تاب مقاومت نیست و ادامه‌ی این کار یعنی خودکشی محض و از بین‌بردن فرزندان مردم. ما باید عقب‌نشینی تاکتیکی انجام دهیم. لذا شما مخفیانه و طوری که کسی از موضوع خبردار نشود، چون موجب ضعف روحیه می‌گردد، با یک جیب خودت را به جاده‌ی گچی برسان و وضعیت جاده و منطقه را بررسی کن تا در صورت لزوم، از محل عقب‌نشینی کنیم. این جاده توسط خود عراقی‌ها در سال ۵۹ و هنگام تک به گیلان غرب احداث شده بود و در اثر پیش‌روی ایران به دست نیروهای ما افتاده بود. این جاده به قرارگاه لشکر و شهر گیلان غرب منتهی می‌شد.

سه نفر از سربازان زنده را برداشتم و به سوی جاده‌ی گچی رفتم. تقریباً ساعت ۳ بعد از ظهر بود که با سرعت زیاد به عقب منطقه برگشتیم و با سلاح‌های خودکار آمادگی لازم برای درگیری احتمالی با عوامل دشمن را

داشتیم.

حدوداً شش کیلومتر دور شده بودیم. با دوربین دوچشمی تمام کوه‌ها و تپه‌ها و شیارها را نگاه می‌کردم. مأموریت حساسی بر دوش من گذاشته بودند. منطقه کوهستانی بود و بی‌سیم‌ها قادر به تماس با رده‌ی بالا نبودند. تلاش داشتیم نتیجه را به فرمانده تیپ برسانیم تا دیگر رزمندگان بتوانند به جای مناسب برسند.

در همین افکار بودم که در فاصله‌ی ۱۵۰ متری روبه‌رو و بالای یک ارتفاع، چند دستگاه زره‌پوش سبزرنگ و حدود ۱۷۰ یا ۱۸۰ نفر را با لباس‌های سبز دیدم که همگی نشسته بودند. انگار که منتظر کسی باشند. فوراً ماشین را به کنار جاده کشاندم تا نبینندمان. یکی از دوستان گفت حتماً آن‌ها نیروهای سپاه پاسداران هستند که لباس سبز دارند، اما من نمی‌توانستم قبول کنم. چون سپاه در آن زمان، زره‌پوش چرخ‌دار سبزرنگ نداشت. احتمال دادم آن‌ها عراقی هستند و از جاده‌ی قدیم سومار به این‌جا آمده‌اند و قصد کمین زدن به نیروهای ایرانی را دارند.

ما می‌توانستیم با شلیک دوگلوله‌ی ۱۰۶ چند دستگاه زره‌پوش و تعداد بی‌شماری از آنان را از بین ببریم، اما مأموریت ما شناسایی بود و در صورت درگیری، احتمال کشف محل و متوجه‌شدن عراقی‌ها و در نهایت به محاصره افتادن تمام رزمندگان وجود داشت. با سرعت زیاد از محل دور شدیم تا خود را به هم‌زمانمان برسانیم.

خیلی عجله داشتم تا موقعیت فعلی را به فرمانده گزارش کنم و نیز به کمک دیگر رزمندگان بروم. به سبب مسئولیتی که در آن واحد رزمی داشتم، همه مرا می‌شناختند و امورات موجود به‌نوعی به ما مربوط می‌شد و این امکان را به وجود آورده بود که در هر قسمتی دخالت کنم و نظر

بدهم.

به ۲۰۰ متری عقب مواضع خودی رسیده بودیم که یک ستون بزرگ با گردو خاک بسیار به طرف ما می آمد. نزدیک که شد، دیدیم فرمانده تیپ دستور عقب نشینی داده و به صورت ستون در حال حرکت هستند. خود را به خودروی فرماندهی رساندم. او قبل از من پرسید چی شد؟ گفتم ما در محاصره ی کامل قرار داریم. در روی ارتفاع در فاصله ی شش کیلومتری، دشمن آماده ی پذیرایی از ما است.

در آن هنگام که چند فرمانده نیز به ما پیوسته بودند، اعلام کردند باید از محاصره خارج شویم و اگر لازم شد، با جنگ سرنیزه عبور خواهیم کرد. آن ها تصمیم خود را گرفته بودند و البته راهی جز این نبود.

ستون به راه افتاد. همه ی رزمندگان خسته بودند. در خودروهای کوچک چندین نفر روی هم انباشته بودند. از درجه داری پرسیدم آیا ستاد فرماندهی منفجر شد یا نه؟ گفت نه. هیچ کس هم در آن جا نبود. سراغ سرباز مسئول آن کار را گرفتم، همه گفتند ندیدیم. اگر دشمن به اسناد و مدارک ما دسترسی پیدا می کرد، موجب ضرر و زیان های بسیار زیادی برای کشور و نیروها بود.

کارم در آمده بود. تصمیم گرفتم خودم برگردم. همه گفتند عراقی ها پشت سر ما هستند، قرارگاه سقوط کرده، آن ها وارد سنگرها شده اند و ... ولی من باید برمی گشتم. با همان ماشین و نفرات به سرعت از ستون جدا شدم و به سوی سنگرهای تخلیه شده رفتم. عراقی ها از آن سو وارد قرارگاه شده بودند داشتند پاکسازی می کردند؛ داخل سنگرهای استراحت نارنجک پرتاب می کردند تا ایرانی های مخفی شده را بکشند.

از ماشین پیاده شدم. دوان دوان خودم را به محل قرار گرفتن ماشین

انفجار رساندم. دود و آتش همه جا را گرفته بود. هوا هم کم کم تاریک می شد. صدای عراقی ها به گوش می رسید که فریاد می کشیدند. حتی یکی از عراقی ها به سوی ما شلیک کرد، اما نخورد. ماشین انفجار را فشار دادم. قرارگاه تیپ با آن امکانات و وسایل به هوا برخاست. تعدادی از عراقی ها هم کشته شدند. آن ها برای سرقت وسایل و غنیمت گرفتن وارد سنگرها شده بودند. شدت انفجار بسیار زیاد بود و عراقی ها را ترساند. سراسیمه خود را در اطراف مخفی می کردند. ما هم با تیراندازی های بی هدف با ماشین به سمت رزمندگان حرکت کردیم. در این بین یکی از سربازان شجاع اهل زنجان جا ماند. ندانستیم او شهید شده یا مجروح. عراقی ها از پشت ما را به رگبار می بستند و حتی گلوله ای هم به عقب ماشین اصابت کرد.

با سرعت زیاد توسط یک سرباز عرب زبان خودمان را به ستون رساندیم که در حال عقب روی بودند. دیگر هوا تاریک شده بود. با تلاش بسیار خودرو را از جاده ای باریک و خطرناک به سر ستون رساندم تا بهتر اوضاع را ببینم. ما خودروی پنجم یا ششم پشت فرمانده ستون بودیم. مقداری رفتیم تا در جایی که قبلاً آمده بودیم. دقیقاً به اطراف نگاه کردم. روی تپه ها خبری از آن نیروهای سبزپوش نبود. همراهان گفتند شما اشتباه کردید و آن ها سپاهی بوده اند، شما حرف ما را قبول نمی کردی. من هیچ نگفتم. حتی احساس خجالت هم کردم که به فرمانده تیپ گزارش اشتباه دادم و این که او در مورد من چه فکری می کند؟

اما دل شوره ی عجیبی داشتم و قلبم چیز دیگری می گفت. هوا تاریک تاریک شده بود. خودروها و تانک ها با هم برخورد می کردند. صدای موتور خودروها همه جا را گرفته بود. همزمان همه خسته بودند و هیچ کس نمی دانست سرنوشت این نبرد به کجا می انجامد.

کمین عراقی‌ها

ستون نیروهای خودی از سربالایی که حرکت خودروها را بسیار کند می‌کرد، به بالا می‌رفت. ساعت ۱۱ شب بود. آسمان بسیار تاریک بود. حتی چند قدمی را هم نمی‌دیدیم. طول ستون بسیار زیاد بود، به‌طوری‌که سر ستون با سرعت قدم انسانی بالای تپه‌ی بزرگی رسیده بود و عقب ستون هنوز گردنه‌ی یک کوه را رد نکرده بود. در این حالت نصف ستون نمایان و نیمی دیگرش در پشت ارتفاعات پنهان بود.

جاده خاکی و باریک بود. یک طرف جاده به سمت زمین‌های باز بود و طرف دیگرش به دره‌هایی عمیق که عمقشان تا ۱۵۰ متر هم می‌رسید. دشمن فرصت‌طلب با ادامه‌ی درگیری ما در خط مقدم، نیروهای خود را از سومار انتقال داده بود به پشت سر ما؛ یعنی مکان فعلی. در زمانی کوتاه بهترین محل را برای کمین ستون ما انتخاب کرده بود و اجازه داده بود که ستون ما هرچه می‌توانست، به نوک تپه برسد تا آن‌ها از ارتفاعات ما

را سرکوب کنند و ستونمان را تارومار سازند. آن‌ها منتظر پذیرایی از ما و تلافی تلفات چشمگیرشان در خط مقدم بودند.

هنوز سر ستون به بالای تپه نرسیده بود که در یک لحظه نورافکن‌های زره‌پوش‌های عراقی آسمان منطقه را نورباران کرد و هم‌زمان شلیک تیربارها و ضد هوایی‌ها بر روی ستون پیاده آغاز شد. به همه چیز تیراندازی می‌کردند؛ به خودروها به نفرات. موشک‌های آرپی‌جی ضد نفر به بالای سر ما شلیک می‌کردند. با خمپاره و موشک به ادوات شلیک نمی‌کردند. شاید دوست داشتند همه‌ی تجهیزات ما را سالم به غنیمت بگیرند.

از روی خودروها پایین پریدیم و در کوچک‌ترین شیارهای زمین و جاده زمین‌گیر شدیم. در پاسخ به عراقی‌ها و برای کاستن از حجم آتش آن‌ها با هر سلاحی که داشتیم، تیراندازی کردیم. یک نفر در تاریکی فریاد کشید نورافکن‌ها را بزنید. به آن سمت تیراندازی شد و نورافکن‌ها از کار افتاد. فرصت خوبی برای جابه‌جایی و موضع گرفتن پیش آمد. ماندن در آن شرایط مرگ حتمی بود. سمت راستمان که زمین باز بود، محلی برای فرار بود. با چند نفر که در اطرافم پراکنده زمین‌گیر شده بودند، تصمیم گرفتیم از سمت دره فرار کنیم. این مسیر بسیار خطرناک بود، ولی می‌توانست عده‌ای از ما را فراری دهد. به آن سمت جاده غلت خوردیم و از کنار دره به‌طرف عقب ستون و پیچ موجود فرار کردیم. آن‌جا دیگر امکان دید و تیر نبود.

دشمن داخل شیار را با تیربارهایش به آتش کشیده بود. من به عقب نگاه نمی‌کردم؛ فقط می‌دویدم. گلوله‌ها به هر سویم اصابت می‌کرد یا از بالای سرم رد می‌شد. دقیقاً نمی‌دانستم چند نفر پشت سرم شهید شده‌اند یا پرت شده‌اند به ته دره‌ها. به پشت تپه که رسیدم، چند نفر از فرماندهان

دسته را دیدم و گفتم جلو ستون بسته شده و امکان خروج نیست. باید از دره‌ها و شیارها عبور کنیم، ولی اول باید تمام تجهیزات را به دره بریزیم. آن‌گاه با کمک همدیگر هرچه می‌توانستیم از لودر و دستگاه‌های شنود و تله‌تایپ و خودروهای نو و توپ‌ها و موشک‌اندازهای کشتی را به پایین دره ریختیم تا دشمن نتواند از آن‌ها استفاده کند. همان‌جا با دوستان و افرادی که همدیگر را می‌شناختیم، دور هم جمع شدیم. آن‌ها گفتند شما مسئول اطلاعات و عملیات هستید و حتماً به منطقه‌آشنایی دارید. پس با همدیگر از پشت ستون و از داخل شیارها حرکت کنیم تا خودمان را به قرارگاه لشکر برسانیم که در نزدیکی گیلان غرب بود و آن‌گاه به‌اتفاق دیگر نیروها از پشت به عراقی‌ها حمله کنیم. راهی جز این هم نداشتیم. نیروها هرکدام به سویی حرکت می‌کردند. در آن تاریکی امکان پیدا کردن همدیگر بسیار سخت بود. یگان‌ها انسجام خود را از دست داده بودند. باران گلوله از آسمان می‌بارید. من و سه نفر از کادری‌ها و ۹ نفر از سربازان زبده که ما را به‌خوبی می‌شناختند، به‌صورت خیز و خزیده و دولا و دوان‌دوان از آن محل دور شدیم. من دیگر از سرنوشت ستون خبری نداشتم.

حدود ساعت ۲:۳۰ بامداد متوجه صدای چند نفر در داخل دره شدیم. همه‌مان به حالت خزیده منتظر نزدیک شدن آن‌ها ماندیم. هر کس سعی داشت جان‌پناهی برای دیدن و دیده‌نشدن بیابد. صداها بیشتر و نزدیک‌تر می‌شد. همه ماشه‌ی اسلحه‌ها را لمس می‌کردیم تا قبل از عمل تازه‌واردها از خود دفاع کنیم. ما فکر می‌کردیم عراقی‌ها برای گشتی و کاوش منطقه حرکت کرده‌اند. تا این‌که نفرات دیده شدند. یکی از افراد که جلوتر قرار داشت، با صدایی نیمه‌بلند گفت: تیراندازی نکنید، خودی هستید. آن‌ها بسیار ترسیده بودند و فکر می‌کردند ما عراقی هستیم. وضعیت

خوبی نداشتند. چند سرباز و چند کادری بودند که به علت پیشروی دشمن در منطقه‌ی سلمان کشته و ارتفاعات ۴۰۲ در اثر درگیری شدید و فشار دشمن عقب آمده بودند و یگان‌های خود را گم کرده بودند. آن‌ها ندانسته به سوی نیروهای عراقی حرکت می‌کردند. دو نفر از آن‌ها هم مجروح بودند. آب و غذا هم نداشتند. با قمقمه‌های خود سیرایشان کردیم. موقعیت خودمان را بازگو کردیم و نگذاشتیم به سوی دشمن بروند. آن‌ها هم دیده‌ها و وضعیت یگان‌هاشان را برای ما تشریح کردند.

همان موقع تصمیم گرفتیم تا رسیدن به یک منطقه‌ی بهتر و خروج از محاصره‌ی دشمن با همدیگر حرکت کنیم؛ مشروط بر این‌که هدایت افراد با گروه ما خواهد بود. چون همه‌ی گروه ما چندین ماه در این مناطق مأموریت داشتیم و بهتر می‌توانستیم از منطقه‌ی آلوده خارج شویم. تعداد ما به ۳۶ نفر رسیده بود. ۱۳ نفرمان جمعی تیپ ۴۰ سراب بودند که به ما ملحق شدند.

با قطب‌نما جهت را بررسی کردم و به سمت جاده خاکی گیلان غرب حرکت کردیم تا نزدیکی‌های صبح راه رفتیم. همگی ضمن راه رفتن چرت می‌زدیم، ولی باید ادامه می‌دادیم. هرچه فرصت را از دست می‌دادیم، دشمن بیشتر ما را محاصره می‌کرد و امکان رهایی تقریباً غیر ممکن می‌شد.

ساعت ۶ صبح به قرارگاه لشکر رسیدیم؛ به امید ملحق شدن به دیگر هم‌زمانمان و کسب تکلیف از فرماندهی لشکر. خوشحال بودیم و تندتر قدم برمی‌داشتیم. فکر می‌کردیم دیگر رنج آوارگی تمام شده و اینک خواهیم توانست با سازماندهی مجدد هویت خود را پیدا کنیم.

دو نفر از سربازان پیش‌رو که برای غافلگیرنشدن در جلو حرکت می‌کردند و در فاصله‌ی ۵۰ متری ما بودند، خیلی سریع از تپه‌ای که ستاد

فرماندهی لشکر بود، بالا رفتند. چند ثانیه نکشید که صدای رگبار اسلحه‌ها از هر سو به گوش رسید و سفیر گلوله‌ها خواب را از چشمان ما ربود. مات و مبهوت مانده بودیم. ناگهان متوجه شدیم عراقی‌ها گروه‌گروه از تمام تپه‌ها سرازیر می‌شوند. قرارگاه لشکر نیز به دست واحدهای هلی‌برن عراق افتاده بود و عراقی‌ها آن‌جا را مرکز فرماندهی خود قرار داده بودند.

سروصدای عراقی‌ها که فریاد می‌زدند و عربی حرف می‌زدند، به گوش می‌رسید. ما سریعاً در داخل شیارها پخش شدیم و تیراندازی متقابل کردیم. عراقی‌ها با خمپاره‌های هجومی خود داخل شیارها را به گلوله بستند. سه نفر از سربازان ما مجروح شدند. شکم یکی از آن‌ها به بیرون ریخت، ولی هنوز نمرده بود. می‌گفت جیب مرا خالی کنید. یکی از افراد جیب او را خالی کرد که عبارت بود از چند نامه و آدرس.

او می‌خواست بعد از شهادتش جسدش مفقودالاثر نشود و مشخصاتش به دست خانواده‌اش برسد. ما برای کاهش تلفات به بالای تپه‌ها رفتیم و به سوی عراقی‌ها تیراندازی کردیم. عراقی‌ها دیگر نتوانستند ما را دنبال کنند. در روی تپه تقریباً ما مسلط شدیم و از عراقی‌ها تلفات هم گرفتیم، ولی انسجام خود را از دست داده بودیم و کنترل کافی بر همدیگر نداشتیم. در حال تیراندازی از عراقی‌ها دور شدیم.

مقداری که از آن منطقه دور شدیم، نگران و خشمگین این مسئله برای ما مشخص شد که عراقی‌ها بیشتر از تصور ما پیش‌روی کرده‌اند. از سقوط قرارگاه لشکر بسیار ناراحت و مأیوس شدیم. دانستیم که راه دشوار و خطرناکی در پیش داریم. لذا تصمیم گرفتیم از گروهی که به گروه ما پیوسته بودند، جدا شویم. زیرا هم تلفات کمتر می‌شد و هم تندتر حرکت می‌کردیم و در درگیری‌ها کنترل‌رمان بهتر می‌شد. آن گروه هم قبول کردند و گفتند ما هم

همین خیال را داشتیم، زیرا می‌خواهیم از شیارهای اطراف به سوی گیلان غرب برویم. در صورتی که ما به علت اشغال گیلان غرب توسط عراقی‌ها تصمیم گرفتیم راه خود را به سمت جاده‌ی اصلی و آسفالته‌ی سومار به ایوان تغییر دهیم و برای خروج از محاصره بیشتر تلاش کنیم. بعد از خداحافظی با گروه تیپ ۴۰ سراب و استراحتی کوتاه در محل، از همدیگر جدا شدیم و هر گروه به راه خود ادامه داد.



هوا دیگر کاملاً روشن بود. احتمال کشف ما توسط هلی‌کوپترهای عراقی زیاد بود. به هر سو که نگاه می‌کردیم، وسایل و تجهیزات نظامی پخش بود. تعداد بی‌شماری از خودروهای خودی که همگی توسط رزمندگان تارومار شده بودند تا سالم به دست دشمن نیفتند. مقداری مهمات جمع کردیم و به راه خود ادامه دادیم.

حمله به خودروی عراقی

در روی جاده‌ی خاکی با آرایش باز راه می‌رفتیم. ناگهان یک خودروی عراقی را دیدیم که روی جاده به سوی ما می‌آمد. یکی از سربازان دسته‌ی شناسایی که عرب‌زبان بود، روی جاده نشست؛ نشانه رفت و ما به هر سو پراکنده شدیم. سرباز شجاع با صدای بلند به خودروی عراقی که حالا نزدیک شده بود، به عربی گفت: قف؛ ایست.

یک افسر و دو نفر سرنشین و راننده بودند. آن‌ها فرصت عکس‌العمل پیدا نکرده بودند. در یک لحظه متوجه ما شدند. شاید خیال نمی‌کردند که ما در محاصره‌ی آن‌ها آزادانه روی جاده راه برویم.

با ترس و وحشت ما را نگاه می‌کردند. راننده سرعت خود را کم کرد تا در فاصله‌ی چند متری ما پیاده شوند. سرنشینان فریاد زدند فرار کن. خودرو با سرعتی بسیار زیاد فرار کرد. ما هم رگبار بستیم. راننده و سرنشینان در اثر عجله و وحشت از جاده خارج شدند و به ته دره‌ی بسیار عمیق سمت چپ

سقوط کردند. خورو در ته دره منفجر شد و آتش گرفت.

در اثر تیراندازی ما، عراقی‌های بالای تپه‌ها متوجه ما شدند و به‌سوی ما تیراندازی کردند. ما هیچ تلفاتی ندادیم و با سرعت از آن محل دور شدیم. آب تمام شده بود و همه‌مان بسیار تشنه بودیم. ضعیف شده بودیم و احساس می‌کردیم دیدمان تار شده است. همه سراغ آب می‌گرفتند، اما در آن مناطق آبی نبود. یک لحظه به یاد نقطه‌ای افتادم که قبلاً برای رزم شبانه و آموزش سربازان به آن جا رفته بودم. چند برکه‌ی کوچک داشت و احتمالاً آب پیدا می‌شد. چندان دور هم نبود. به آن سمت رفتیم. تقریباً ظهر بود که رسیدیم. هنوز پای هیچ کس به آن جا نرسیده بود. آب برکه‌ها لجن بسته بود و پر بود از قورباغه‌ها. زالو و لجن بیشتر از آب بود.

بچه‌های تشنه خود را روی همان آب لجن انداختند و سرکشیدند. نگاه نمی‌کردند که چه می‌خورند. من هم دستمالم را روی آب انداختم و نوشیدم؛ بسیار تلخ و زهرآگین بود، ولی چاره‌ای نبود. با ققمقه مقداری از همان آب برداشتیم و پس از استراحتی کوتاه، دوباره راه افتادیم.

یک ساعت راه‌پیمایی کردیم. به یک تقاطع رسیدیم که قبلاً حمام صلواتی بود و رود باریکی از آن می‌گذشت. به همین علت حمام را در آن جا ساخته بودند. فهمیدیم که هم حتماً آب هست و هم این که عراقی‌ها در آن جا حضور دارند و نقطه‌ی آماد آن‌ها است. برای همین از آن جا دور شدیم.

سه یا چهار کیلومتر دور شده بودیم که بُنهی رزمی (محل انبار و تدارک وسایل نیروها) نمایان شد. ساعت تقریباً ۵ عصر بود و چیزی به تاریکی هوا نمانده بود. بسیار خسته بودیم. کنجکاو شدیم که آن محل را کاوش کنیم و ببینیم چه پیدا می‌کنیم، چون بنه در دره قرار داشت و امکان

ماندن عراقی‌ها در آن‌جا وجود نداشت.

بسیار آهسته و با احتیاط کامل وارد آن محوطه شدیم. هیچ‌کس نبود. سنگرها خالی بودند، ولی بوی آزاردهنده‌ای همه‌جا پیچیده بود. به داخل چند سنگر نگاه کردیم. پیکرهای شهیدان آغشته به خون و سوراخ سوراخ باقی‌مانده بود. بوی اجساد همه‌جا پیچیده بود.

مقداری کنسرو و آذوقه پیدا کردیم. به داخل دره رفتیم که آب هم جاری بود. چند شهید دیگر هم در آب جان باخته بودند. این نشان می‌داد که عراقی‌ها چند روز پیش به آن‌جا حمله کرده و به سمت گیلان غرب رفته‌اند.

هوا تاریک شده بود. ما هم دیگر توان راه رفتن نداشتیم و احتیاج به خواب داشتیم. همان‌جا ماندیم. نوبتی نگهبانی می‌دادیم تا غافلگیر نشویم و تا روشن شدن هوا از آن محل دور شویم. کنسروها را باز کردیم و مقداری غذا خوردیم. به حالت آماده‌چرت می‌زدیم. بسیار خسته بودیم و اعصاب همه ضعیف شده بود. کسی حرفی نمی‌زد. پاهامان تاول زده بود، ولی احساس خوبی داشتیم از این‌که نزدیک آب سالم بودیم. امیدوار به ادامه‌ی حرکت بودیم.

من تا آن موقع قدر آب را نمی‌دانستم که چقدر ارزشمند است. می‌خواستیم جلو آب را بگیریم که آب از جوی کوچک روان هدر نرود. می‌خواستیم همه‌ی آب را نگهداری کنیم. چون پیکر شهدای تشنه‌لب را دیده بودیم و خودمان هم تشنگی را تجربه کرده بودیم.

در پایین جاده در داخل شیار عمیق که استراحت می‌کردیم، صدای خودروهای سنگین عراقی‌ها به گوش می‌رسید که به‌طرف ایران نیرو و تدارکات ارسال می‌کردند. می‌دانستیم که از دید عراقی‌ها مخفی هستیم و

تا روشن شدن هوا خطری ما را تهدید نمی‌کند. در ساعات مختلف و تا پاسی از شب این حرکت ادامه داشت. ما نوبتی استراحت می‌کردیم. هوا سرد بود. هر دو یا سه نفر به هم چسبیده بودیم و استراحت می‌کردیم.



تقریباً ۴:۳۰ بامداد تصمیم گرفتیم حرکت کنیم. همه آهسته از دره و شیارها به بالای جاده حرکت کردیم. روی جاده رسیده بودیم که دو کامیون آیفای عراق با سرعت بسیار کم که گویا حامل نفرات است، به سمت ما آمدند. یکی از تکاوران گفت: من کمی حالم بهتر شده، بگذارید در اول صبح این کامیون‌ها را مانند جیب عراقی به دره بفرستیم و از عرض جاده متواری شویم. فکر کردیم، دیدیم بهترین فرصت است. چون عراقی‌ها در حال چرت‌زدن، داخل کامیون‌ها پیش می‌آمدند و ما می‌توانستیم بعد از کشتن آن‌ها به سمت دره‌های اطراف فرار کنیم. همه قبول کردند.

هر کدام در جایی کمین گرفت تا کامیون‌ها نزدیک شوند. خودروها با زوزه و با تحمل بار زیاد و خواب‌آلود آهسته‌آهسته پیش می‌آمدند. کامیون‌ها از چراغ جنگی استفاده کرده بودند تا مسیر حرکت آن‌ها برای ایرانی‌ها کشف نگردد، اما خودشان هم نمی‌توانستند مسافت زیادی را ببینند.

به ۱۵ متری ما که رسیدند، همه بی هیچ تأخیری کامیون‌ها را به رگبار بستیم و نارنجک هم انداختیم. کامیون اولی درجا از کار افتاد. راننده و کمکی می‌خواستند خود را به پایین پرت کنند که به آن‌ها فرصت چنین کاری را ندادیم. چون کامیون اولی چادر داشت بی‌هدف رگبار می‌بستیم. در این اوضاع چند نفر هم از پشت کامیون جهت پیدا کردن جان‌پناه و اقدام متقابل به بیرون پریدند، اما گنگ بودند و به درستی نمی‌دانستند سمت

آتش از کجاست. اما کامیون عقبی با دستپاچگی از جاده خارج و درجا
چپ شد و عده‌ای زیاد از نفرات زیر کامیون ماندند. دو یا سه نفر هم فرصت
تیراندازی به ما را پیدا کردند.

صحنه‌ای عجیب پیش آمده بود. به علت واقع شدن در ارتفاع بر آن‌ها
مسلط بودیم؛ مانند کمین عراقی‌ها به ستون ما.

قبل از عکس‌العمل عراقی‌ها با هم از به سمت بیابان‌های سومار فرار
کردیم. ۲ یا ۳ کیلومتر را بی‌امان دویدیم تا موقعیت‌مان برای عراقی‌ها کشف
نشود. خیلی خوشحال بودم که توانسته بودیم کاری انجام دهیم. دیگران
هم راضی بودند.

تهیه‌ی آب و آذوقه

بعد از مدتی، چند خانه‌ی کاهگلی دیده شدند. با دوربین نگاه کردیم. سنگرهای ایرانی بودند که در حین عقب‌نشینی دست نخورده باقی مانده بودند و به علت واقع شدن در وسط منطقه‌ی دور از جاده، از دسترس عراقی‌ها خارج بودند. یا این که فعلاً عراقی‌ها به سمت ایران حرکت می‌کردند و شاید بعداً به آن جا پا می‌گذاشتند.

تصمیم گرفتیم به داخل سنگرها سر بزنیم و ببینیم کدام واحد است و چیزی برای استفاده پیدا می‌شود یا نه. با گذاشتن مراقب به اطراف و با احتیاط کامل نفر به نفر وارد محوطه شدیم. هیچ جنبنده‌ای پیدا نمی‌شد. مانند یک روستای خالی از سکنه بود. وقتی وارد سنگرها شدیم و مدارک و اسناد به جا مانده را بررسی کردیم، دیدیم بُنه‌ی احتیاط گردان ۱۵۸ چتر باز تیپ ۵۵ هوابرد است. همه‌چیز در سنگرها پیدا می‌شد؛ آب و نان و کنسرو. انبارها را باز کردیم پر از برنج و قند و چای و مواد غذایی بود. بسیار

خوشحال شدیم، چون می توانستیم با این غذاها قوای خود را بازیابیم و بهتر ادامه‌ی مسیر بدهیم. چند سنگر پر از اسلحه و مهمات بود. مقداری مهمات و اسلحه‌ی یوزی و کلاش و نارنجک برداشتیم.

بچه‌ها رادیویی را پیدا کردند. اخبار، عید قربان را خبر می داد. می گفت: رزمندگان اسلام جلوی پیش‌روی عراقی‌ها را گرفته‌اند و کم‌کم آن‌ها را به سوی مرزهای بین‌المللی عقب می‌رانند.

جای تعجب بود! پس چرا خبری از ایرانی‌ها نبود؟ چرا حتی یک جنگنده‌ی ایرانی در آسمان دیده نمی‌شد؟ با وجود اعلام رادیو هنوز دشمن در سومار و در خاک ما به سر می‌برد.

مسئله پیچیده شده بود. بچه‌ها مقداری آب و آذوقه جمع کردند تا سریعاً از آن محل دور شویم. احتمال وارد شدن عراقی‌ها برای پاک‌سازی بسیار بود و مصلحت نبود بمانیم.

ما هیچ خودرویی در واحد ندیدیم تا با آن ادامه‌ی مسیر دهیم. یکی از اشتباه‌های رزمندگان این بود که آن محل را منهدم نکرده بودند. با دوستان مشورت کردیم تا آن مکان و آن همه امکانات نظامی را سالم به دست دشمن نسپاریم. آن‌ها هم قبول کردند، زیرا حیف بود این همه بیت‌المال مردم به دست عراقی‌ها بیفتد و از آن‌ها برای از بین بردن نیروهای ما استفاده کنند. باید با مواد منفجره و مین‌ها و گلوله‌های اجتماعی گردان ۱۵۸ هوابرد را منهدم می‌کردیم.

مقدار زیادی تی‌ان‌تی از اسلحه‌خانه برداشتیم و در مدتی کوتاه در سنگرهای مهم و انبارها و جنگ‌افزارخانه‌ها و ستاد فرماندهی کار گذاشتیم. بعضی از سنگرها را هم تله کردیم تا هنگام ورود عراقی‌ها منفجر شوند. سیم ماشین انفجار را تا جای مناسبی کشیدیم و با فشار دادن آن تمام سنگرها و

همه‌ی ادوات به هوا برخاست.

آتش‌سوزی بزرگی راه افتاد. ما سریعاً از محل دور می‌شدیم که ناگهان یک هلی‌کوپتر عراقی ظاهر شد. احتمالاً برای کاوش محل و جویاشدن علت انفجار آمده بود. یک هلی‌کوپتر هجومی سبزرنگ بود. پراکنده شدیم، اما آن‌ها ما را دیده بودند و تشخیص داده بودند که ایرانی هستیم. از هوا ما را به رگبار بستند. ما به هر سو فرار می‌کردیم، ولی هلی‌کوپتر دست‌بردار نبود و عرصه را بر ما تنگ کرده بود. یک تیر به کمر سربازی به نام سعید عرب خورد و او درجا شهید شد.

با داد و فریاد به همدیگر حالی کردیم که تیراندازی کنیم. ما هم بی‌امان جهت خلاصی از وضع موجود تیراندازی می‌کردیم. هلی‌کوپتر جهت در امان ماندن از تیرهای سرگردان ما بالا کشید و در ارتفاع بسیار بالا پرواز کرد و ما را دنبال نمود. یکی از کادری‌ها به نام عزیزی گفت هلی‌کوپتر حتماً محل ما را به واحدهای زمینی خبر خواهد داد تا ما را در آن‌جا دستگیر کنند یا بکشند و برای همین است که ما را دنبال می‌کند. پس به شیارها فرار کنیم تا در امان باشیم. فکر جالبی بود. همه در شیارها پراکنده شدیم. ما یک شانس خوبی داشتیم که تا تاریکی هوا چیزی نمانده بود و ما از دید خلبان هلی‌کوپتر و نفرات زمینی تا حدودی مصون می‌ماندیم.

همه خسته شده بودیم و در مورد شهادت سرباز سعید عرب اشک در چشمانمان حلقه بسته بود. او سربازی شجاع بود و زحمات زیادی را متحمل شده بود. هر کس جایی دراز کشیده بود تا هوا کاملاً تاریک گردد. همه جای بدنمان پوشیده از خار و خاشاک بود. زانو‌ها و ساعد دست‌های بعضی‌ها در اثر غلت خوردن‌ها و حرکات رزمی زخم شده بود. نفس نفس می‌زدیم و منتظر تاریکی هوا بودیم تا تغییر مکان دهیم.

چند دقیقه نشد که هلی کوپتر از محل دور شد. ما هم بلافاصله حرکت کردیم. این بار حرکتمان بسیار تند بود تا هم تأخیر را جبران کنیم و هم مورد تعقیب واقع نشویم. رادیو را باز کرده بودم. خبر قابل توجهی نداشت. فقط مارش نظامی می‌زد. با این وجود روحیه‌ی بچه‌ها بالا می‌رفت. من و دیگر کارکنان کادر از سربازان دل‌جویی و تشکر کردیم و نوید پیروزی و بازگشت به یگان‌ها مان را دادیم.

روز بسیار سخت و در عین حال موفقیت‌آمیزی بود و راضی بودیم. به‌خصوص که غذا و آب و وسایل دیگر پیدا کرده بودیم و آذوقه‌ی کوله‌پشتی‌ها ما را چند روزی زنده نگه‌می‌داشتند.

نیروهای دشمن از ترس به کمین‌افتادن به مناطق دورتر از جاده سرکشی نمی‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که هنوز ایرانی‌ها در منطقه هستند. ما آن شب راه‌پیمایی کردیم و عجله داشتیم که به یک محل مناسب تغییر مکان دهیم. شاید تا آن لحظه در بیابان‌های اطراف افرادی مانند ما زنده مانده بودند و در جست‌وجوی ایرانی‌ها و خروج از محاصره‌ی دشمن تلاش می‌کردند.

نقشه‌ی همگی ما این بود که خود را به جاده‌ی آسفالت سومار ایوان برسانیم. چون راه مواصلاتی مهمی بود و حتماً تردد نیروها در آن جریان داشت. در این راه ما می‌توانستیم بهتر موقعیت نیروها را بشناسیم و از وضعیت منطقه آگاه شویم. این کار دلایل زیادی داشت؛ حتماً شهر سومار به علت حساسیتش از نظر رزمندگان دور مانده بود و حتماً نیروهای ایرانی جهت پس‌گیری به آن‌جا سر می‌زدند. دوم این که امکان جنگ چریکی و کم‌شدن تلفات ما در اثر موانع طبیعی و مصنوعی بسیار بود. سوم این که نخلستان و رودخانه در شهر سومار وجود داشت. چهارم این که به علت

پیش‌روی دشمن در داخل خاک ایران، مواضع دشمن خالی مانده بود و تا حدی امنیت وجود داشت.

با این تصورات ما تا نزدیکی‌های سحر حرکت کردیم. کوه و دره تمامی نداشت. انگار مسافت طولانی‌تر شده بود. هیچ کس صحبت نمی‌کرد. فقط حواس‌ها به اطراف بود تا غافلگیر نشویم. تنها صدای پاها بود و برخورد با سنگ و خاشاک.

ساعت ۵ بامداد در محلی مناسب ایستادیم و کمی استراحت کردیم. مقداری هم غذا خوردیم. هیچ جنبنده‌ای در منطقه نبود. انگار هنوز پای انسان به آن جا نرسیده بود. چنین هم بود، چون در اثر جنگ چندین سال پای کسی به بیابان‌های خارج از جاده نرسیده بود. اگر قبلاً ترددی بوده، حتماً عشایر بودند. روحیه‌ها بالا رفته بود. همه میل داشتند فقط آب بنوشند. علاقه‌ی چندانی به مواد غذایی نداشتند. تمام نگرانی ما از وضعیت دیگر رزمندگان و یگان‌ها بود و این‌که دشمن چگونه و چه اندازه در خاک ایران پیش‌روی نموده است.

همه تجهیزاتشان را جمع‌وجور کردند و با احتیاط کامل حرکت کردیم. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود که در کنار جاده چند دستگاه خودرو توجه ما را جلب کرد. با تأمین کامل جلو رفتیم. خودروهای سپاه پاسداران بودند که آن‌ها هم از بیم به غنیمت‌رفتن هر کدام به شکلی از کار انداخته بودندشان.

یکی از بچه‌ها از پیاده‌روی شکایت کرد و گفت: دو خودروی جیپ را آماده حرکت کنیم و تا حد امکان از خودرو استفاده کنیم؛ هم خسته نمی‌شویم و هم سرعت حرکتمان تند می‌شود. فکر خوبی بود. یک جیپ را که یک‌طرفه چپ بود، با کمک هم آماده کردیم. باطری و بعضی از

وسایل جیپ دیگر را هم که برداشته بودند، از دیگر خودروها تأمین کردیم. هوا دیگر کاملاً روشن شده بود. سوار جیپ‌ها شدیم و با سرعت به سمت سه‌راهی جاده‌ی سومار حرکت کردیم.

هرچه جلو می‌رفتیم، خبری از عراقی‌ها نبود و این در حرکت ما تأثیر زیادی داشت. اندوه و بغض همه را فراگرفته بود، ولی کسی حرفی نمی‌زد. بعد از طی مسافتی یک دستگاه کامیون واژگون عراقی توجه ما را جلب کرد. نزدیکش که رسیدیم، دیدیم عراقی‌ها در اثر درگیری با رگبار گلوله‌ی رزمندگان ما کشته شده‌اند و اجسادشان باقی‌مانده است. پیدا بود که این اتفاق چند روز پیش افتاده است.

گرفتن اسیر

از ارتفاعی گذشتیم. دیدیم یک پل را با تی‌ان‌تی منفجر کرده بودند و امکان عبور از آن محل یا از کناره‌ها وجود نداشت. ناچار مجبور شدیم جیپ‌ها را به دره هل دهیم و دوباره مسیر را پیاده ادامه دهیم. مقداری از راه را آمده بودیم که جاده‌ی آسفالته‌ی سومار به ایلام نمایان شد. از کنار جاده رودی می‌گذشت و ما تقریباً در امتداد بیمارستان صحرایی ارتش و سه‌راهی کاشی‌پور قرار داشتیم. دیدیم دو نفر عراقی در کنار رود سرگرم شستن دست و صورت هستند، یک نفر هم پشت تیربار و به سمت دیگر نشسته است. مأموریت آن‌ها بستن جاده‌ی فرعی بود که ما می‌آمدیم. سریعاً هرکدام به‌سویی پخش شدیم تا از دید عراقی‌ها پنهان بمانیم. باید از این جاده عبور می‌کردیم و چاره‌ی دیگری نداشتیم. دیگر عراقی‌ها هم تقریباً در فاصله‌ای قابل توجه داخل کامیون‌ها و روموک‌های کششی در حال استراحت بودند.

با هم مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم حيله‌ای برای عراقی‌ها به کار بندیم. قرار گذاشتیم که دو نفر از سربازها و یک درجه‌دارمان را با اسلحه‌ی خالی از روی جاده عبور کنند تا عراقی‌ها آن‌ها را ببینند و در حین دستگیری دوستانمان ما از مواضع خود به آن‌ها حمله کنیم. برای مسلط شدن بر عراقی‌ها آهسته و دور از چشم آن‌ها جلو رفتیم و در محل‌های دارای دید و تیر مناسب موضع گرفتیم. آن‌گاه به دوستانمان اشاره کردیم که حرکت کنند.

این دوستان شجاع ایثار نموده بودند، چون احتمال داشت عراقی‌ها آن‌ها را دستگیر نکنند و ترجیح بدهند که با تیربار بزنندشان. با این وجود، هم‌زمان ما جان خود را برای رهایی دیگران فدا می‌کردند.

آن‌ها با سروصدا به پایین جاده حرکت کردند تا عراقی‌ها را متوجه خود کنند. چنین هم شد. تیربارچی عراقی قبل از همه متوجه موضوع شد و با صدای بلند داد زد: ایرانی ایرانی. دو عراقی کنار رود هم متوجه شدند. دوستان ما وانمود کردند که ناگهانی عراقی‌ها را دیده‌اند، دست‌هاشان را بالا بردند و امان امان گفتند. هر سه عراقی به سمت دوستان ما دویدند و تنها یکی اسلحه همراه آورد. به چند قدمی آن‌ها که رسیدند، با صدای بلند فریاد زدند: قف؛ ایست و با اشاره فرمان دادند که اسلحه‌ها را دور بیندازند و بنشینند.

دوستان ما دستور آن‌ها را اجرا کردند. این در حالی بود که با ما چند قدم فاصله داشتند. عراقی‌ها برای گرفتن غنیمت به‌سوی دوستان ما دویدند. هنوز به آن‌ها نرسیده بودند که ما با رگبارهای کوتاه و متوالی خود دو نفر از آن‌ها را از پای درآوردیم. عراقی سوم مات و مبهوت در وسط جاده افتاد. همه‌ی این کارها در چند ثانیه اتفاق افتاد. دوستان ما سریع آن عراقی را

دستگیر کردند.

در اثر تیراندازی، دیگر عراقی‌ها که با فاصله‌ای از ما در آن سمت جاده استراحت می‌کردند، متوجه ما شدند و از دور و بی هدف ما را به رگبار بستند. ما هم سریع به اتفاق عراقی به عقب برگشتیم. عراقی‌ها با سروصدا فریاد می‌زدند و می‌خواستند ما را در جاده‌ی خاکی تعقیب کنند، اما ما در سربالایی جاده قرار داشتیم و مسلط به آن‌ها بودیم. دیگر جرأت نکردند ما را دنبال کنند.

خوشحال بودیم که جلوی چشم عراقی‌ها یکیشان را اسیر کردیم و با خود بردیم و دو نفر را به هلاکت رساندیم. خوشحال بودیم نقشه‌مان کارساز بود و این که تلفاتی نداشتیم. از سمت راست جاده به ارتفاعات مجاور به سمت سومار تغییر محل دادیم و از دید عراقی‌ها دور شدیم.



عراقی را با بند پوتین بستیم. سن زیادی نداشت، ولی ظاهرش زیبا و آراسته بود. از دیدن کشته‌ها می‌لرزید. زبانش بند آمده بود و گریه می‌کرد. در حال حرکت، سرباز عرب‌زبان ما به او فهماند که سریع حرکت کند و از ما نترسد. به محل مناسبی که رسیدیم، جیب‌هایش را گشتیم و مدارکش را برداشتیم. مشخصات دیگر عراقی‌ها را پرسیدیم. او خود را «حسن عدیل رحمان» معرفی کرد و گفت: شیعه و اهل روستایی از توابع کاظمین است. دو فرزند دارد. هفت سال است که خدمت می‌کند و جمعی تیپ ۴۵۵ مکانیزه است. بعضی‌ها او را مجبوری به جنگ آوردند و اگر نمی‌آمد، بستگانش را می‌کشتند. یگان او در حال پیش‌روی به سمت ایلام است و نیروهای عراقی تا نزدیکی سه‌راهی ایوان رسیده‌اند. می‌گفت عراق به پیروزی بزرگی دست

یافته است. ما همگی ناراحت شدیم و فهمیدیم که در وسط عراقی‌ها قرار گرفته‌ایم و فاصله‌مان با نیروهایمان بسیار زیاد است. باید از نیروی کمکی قطع امید می‌کردیم.

با دوستان مشورت کردیم که چه کنیم. هرکس نظری داشت. آخر تصمیم گرفتیم راه را ادامه دهیم. قرار شد در صورت برخورد با عراقی‌ها، تا آخرین نفس درگیری را ادامه دهیم.

با سرباز اسیر عراقی با مهربانی رفتار می‌کردیم. آب و غذا به او می‌دادیم و به او فهماندیم که صدام نقض‌کننده‌ی آتش‌بس بوده و باعث آوارگی و بی‌خانمانی هزاران تن و کشته شدن بهترین جوانان شده و دست آخر هم شکست خواهد خورد، چون ملت ایران مردمی متعصب به دین و خاک و ناموس خود هستند و هرگز ننگ چیره‌شدن عراق بر ایران را نخواهند پذیرفت.

اسیر عراقی گفت: ما به کمک مجاهدین (منافقین خلق) وارد خاک ایران شده‌ایم و در هر واحد رزمی عراق تعدادی منافق وجود دارند که در گمراه کردن ایرانی‌ها و تبلیغات کمک بزرگی به عراقی‌ها نموده‌اند. اکثر نیروهای عراقی از شهر سومار خارج شده بودند و به سمت داخل ایران رفته بودند. با این توصیف کار ما مشکل می‌شد. ما باید آمادگیمان را کاملاً حفظ می‌کردیم تا غافلگیر نشویم و فریب دشمن را نخوریم.

جنایت فجیع

در فاصله‌ی ۱۵۰ متری دو نفر با لباس خاکی نظر مرا جلب کردند. یکی نشسته بود و دیگری کف جاده خوابیده بود. با دوربین نگاه کردم، دیدم ایرانی هستند و لباس بسیجی به تن دارند. آن‌که خوابیده بود، مجروح بود و دیگری هم انگار توان حرکت نداشت.

پس از طی چند کیلومتر در امتداد جاده به پشت ارتفاعی رسیدیم که بسیار به جاده‌ی آسفالته نزدیک بود. پیش از هر اقدامی دیدیم که یک ستون نفربر عراقی روی جاده به آن‌ها نزدیک می‌شوند. دو نفر مسلح سوار بر موتور سیکلت جلو دار بودند و مابقی زره پوش بودند و به سوی سهراهی ایلام ایوان می‌رفتند.

بسیجی‌ها بی اسلحه و مهمات بودند. به محض دیدن ستون موتوری عراقی‌ها تقاضای کمک کردند، اما موتورسوارها که نقش جلوداری ستون را به عهده داشتند، تا فهمیدند آنان ایرانی هستند، با رگباری آن‌ها را به

شهادت رساندند و پیکرشان را وسط جاده رها کردند. زره‌پوش‌های پشت سَرِ بی هیچ رحم و انسانیتی با چرخ‌های شنی‌دار خود از روی ایشان عبور کردند.

خیلی ناراحت شدیم. حتی اسیر عراقی هم از دیدن این صحنه بسیار ناراحت شد. به ما اثبات شد که نتیجه‌ی تسلیم مرگ حتمی است و همین عزم ما را در ادامه‌ی راهمان استوارتر کرد.

یکی از سربازان گفت: بگذارید نزدیک شوند تا ما از این نقطه چند رگبار به آن‌ها بزنیم؛ با توجه به این که جای ما بر عراقی‌ها مشرف بود، همه قبول کردند که درگیر شویم؛ لاف‌ل چند بعثی را به هلاکت می‌رساندیم و بعد هم به تپه‌های اطراف می‌گریختیم.

همه خشاب‌ها را کنار خود گذاشتیم و به حالت درازکش درآمدیم. اجازه دادیم که بی‌جلب توجه، ستون عراقی‌ها هرچه نزدیک‌تر شود. موتورسوارهای پیش‌رو عراقی نزدیک ما رسیدند. از بالای و از هر سو چند رگبار کوتاه، ولی مؤثر بستیم. هر دو موتورسوار کشته شدند و به سویی افتادند.

سرنشینان زره‌پوش‌ها متوجه ما شدند و روی جاده به سمت ما موضع گرفتند و تیراندازی کردند. حتی دو دستگاه نفربر پی‌ام‌پی عراقی جهت تعقیب ما به طرف تپه روانه شدند، اما شیب تپه تند بود و تا نیمه‌ی راه ادامه ندادند، نیروهایشان از زره‌پوش‌ها خارج و هرکدام در سویی سنگر گرفتند و مشغول دفاع شدند. همه‌ی ستون، زمین‌گیر شده بودند. از هر سو به سمت ما تیراندازی می‌کردند. حجم آتش عراقی‌ها بسیار زیاد بود. جاده‌ی آسفالته‌ی سومار بسته شد. تمام خودروهای عراقی هرکدام به سمتی هدایت شدند. گروه‌های پیاده‌ی عراقی از خودروها پیاده شدند و به

سمت ما حمله کردند. درگیری سختی شد. آتش ما کم بود، ولی به علت داشتن دید بهتر به خوبی از عراقی‌ها تلفات می‌گرفتیم.

عراقی‌ها با خمپاره‌های کوچک ما را هدف گرفتند. یکی از سربازان به نام سجاد نوری اهل مازندران از ناحیه‌ی کتف تیر خورد و یکی از سربازان دیگر هم در حین جاخالی دادن لیز خورد و سرش شکافت. ما لحظه‌ای از اسیر عراقی غافل نمی‌شدیم تا نتواند فرار کند.

عراقی‌ها سلاح‌های اجتماعی داشتند و آتششان برتر بود. قبل از رسیدن نیروهای پیاده‌ی عراقی سریع محل را ترک کردیم و به تپه‌ها گریختیم.

درگیری‌های کوتاه اساس کار واحدهای تکاور بود و با قدرت بدنی و با تجربه‌ی آموزش‌های کوهستانی کار چندان دشواری نبود. با این روش دشمن را آزار می‌دادیم و ضربات کوتاه و مؤثر و گیج‌کننده‌ای وارد می‌کردیم. از دور می‌دیدیم که عراقی‌ها بی‌هدف به‌سوی ما تیراندازی می‌کردند و به علت شکل فیزیکی بسیار خطرناک منطقه تعقیب را رها کردند. چون در ادامه‌ی این کار تلفات آن‌ها در شیارها و دامنه‌ها بسیار می‌شد.

سرباز تیرخورده‌ی ما بسیار درد می‌کشید و خون زیادی از او رفته بود. با چند تکه پارچه خون او را بند آوردیم. خوشبختانه تیر خارج شده بود. دست و صورت خود را آب زدیم و استراحت کوتاهی کردیم. سرباز عراقی مات و مبهوت و با ترس ما را نگاه می‌کرد. شاید فکر می‌کرد چرا این‌ها مقاومت می‌کنند. شاید هم به شجاعت سربازان ما غبطه می‌خورد.

به اسیر عراقی گفتیم نگران نباش، ما با تو کاری نداریم. خودت جنایات سربازانتان را دیدی. لذا تو باید هر چه می‌دانی به ما بگویی، چون در صورت به دام افتادن ما کشته شدن او هم حتمی خواهد بود.

اسلحه و مهمات ما به علت گستردگی عملیات تقریباً در منطقه پخش شده بود. هر چند وقت به جایی می‌رسیدیم که روی زمین پاشیده شده بود. این امکان برای ما پیش آمده بود که بعد از درگیری‌های کوتاه نگرانی مهمات نداشته باشیم و برای رویارویی احتمالی بعدی تجهیز می‌شدیم. آهسته‌آهسته در امتداد جاده‌ی اصلی از میان تپه‌ها و دره‌ها حرکت می‌کردیم تا خودمان را به یگان‌های خودی برسانیم.

ستون زرهی منافقین

بعد از طی راه نسبتاً طولانی از بالای ارتفاعات مشرف به جاده با دوربین نگاه کردیم. یک ستون زرهی بزرگ در حال حرکت به سمت دره‌ی چهارزبر ایران بود. همه‌شان پرچم ایران را بر روی خودروها نصب کرده بودند. با کمی دقت متوجه شدیم که منافقین خلق هستند که برای عملیات و حمله به شهرهای ایران حرکت می‌کنند.

اکثر نفرات آن‌ها زن بودند. تمام زره‌پوش‌ها مدرن بودند. نیروهایشان هم لباس‌های ضد گلوله و کلاه‌آهنی‌های گوشی‌دار داشتند. صحنه‌ی عجیبی بود؛ جوانان فریب‌خورده‌ی هم‌وطن‌مان در کنار عراقی‌های متجاوز به خاک خودشان حمله می‌کردند و در حال خیانت به کشورشان گستاخانه فریاد شادی می‌کشیدند. از این که هموطنانان با گلوله‌های سربی دشمنان قسم‌خورده‌شان سوراخ سوراخ می‌شدند، احساس غرور می‌کردند. این چه منطقی بود؟ جواب آن‌ها به والدین شهدا چه بود؟ جایگاه

آن‌ها در میان مردم چه خواهد بود؟ چگونه آن‌ها سنگ وطن را بر سینه می‌زدند، در حالی که خودشان کشورشان را به آتش و خون می‌کشیدند؟ البته خیانت منافقین در جبهه‌های جنگ چیز تازه‌ای نبود. آن‌ها با نفوذ به یگان‌های رزمی در منطقه‌ی جنوب، مواضع ایران را به عراقی‌ها تحویل دادند و تعداد بی‌شماری را به خاک و خون کشیدند.

ما از هر نقطه‌ای که می‌خواستیم وارد جاده‌ی سومار شویم، با نیروهای عراقی مواجه می‌شدیم. چون این جاده‌ی مواصلاتی تنها راه تردد و نزدیک‌ترین راه به کرمانشاه بود. به علت ازدیاد تردد عراقی‌ها مجبور به پناه‌بردن به دامنه‌ی ارتفاعات کنار جاده جهت مقابله با خطرات احتمالی و برخورد‌های ناگهانی می‌شدیم.

با توجه به این‌که مجروح داشتیم و مسیر حرکت ما مسدود بود، تصمیم گرفتیم در یک غار سنگی استراحت کنیم و شب را همان‌جا بمانیم تا به خواست خدا صبح زود حرکت کنیم. نوبتی چند نفر نگهبانی می‌دادیم و چند نفر استراحت می‌کردند.

آن‌جا به دوستان هم‌رزم گفتیم فعلاً وضعیت این‌گونه شده است. حتماً فرماندهان نظامی طرح‌هایی برای مقابله با اجانب دارند و نباید مأیوس شویم. ترفندهای نظامی‌گری بسیار پیچیده و مبهم است و سکوت نیروهای خودی بی‌دلیل نیست. عراقی‌ها هم جرأت و توان آن را نخواهند داشت که وارد ایران شوند. اگر نیروی نظامی هم نداشته باشیم، مطمئن باشید که ملت ما دست خالی، پدر عراقی‌ها را درخواهند آورد. با این اوصاف جای نگرانی نیست و مملکت بی‌صاحب هم نیست. اگر کسی نمی‌خواهد ادامه‌ی مسیر دهد، می‌تواند به عقب برگردد. صد درصد نیروهای ایرانی امروز یا فردا آن‌ها را پیدا خواهند کرد. ما اجباری در کار نداریم.

بعد از مدتی سکوت، به اتفاق گفتند ما تا آخر با هم هستیم و امنیت در همین جا است. ما با هم شروع کردیم و با هم تمامش خواهیم کرد. یا کشته می شویم یا به نیروهایمان ملحق می شویم.

شانس ما این بود که با سربازانی جسور و مقاوم همراه بودیم. آن‌ها با چشم خود جنایات عراقی‌ها را دیده بودند و هر کدامشان خاطره‌ی شهادت عزیزانی از دوستان و هم‌قطاران‌شان را در سینه داشتند و بار سنگین نبردهای مختلفی را تجربه کرده بودند.

عید قربان در سومار

سحرگاه گوینده‌ی رادیو خبر عید سعید قربان را اعلام کرد. روز بزرگی بود. سرنوشت ما هم در همین روز رقم خورد. عید را به همدیگر تبریک گفتیم. دوستان نماز صبح را انفرادی اقامه کردند. مقداری نان خشک و کنسرو خوردیم و حرکت کردیم. در ارتفاعات کنار جاده حرکت می‌کردیم. گاهی عراقی‌ها ما را می‌دیدند. فریاد می‌زدند و ما را نشان می‌دادند. گاهی می‌گفتند تسلیم شوید و گاهی هم به سوی ما تیراندازی می‌کردند. آن‌ها نمی‌خواستند ما را تعقیب کنند، بلکه سعی داشتند به داخل خاک ایران حرکت کنند و فرصت را از دست ندهند.

از دور درختان شهر سومار دیده شدند. گردو خاک شهر از دور نمایان بود، تردد زره‌پوش‌ها و خودروها و جابه‌جایی عراقی‌ها حسابی شهر را شلوغ کرده بود.

کناره‌ی رودخانه‌ی شهر سومار مملو از درختچه‌ها و نخل‌ها و علف‌های

پاکوتاه بود؛ جای بسیار مناسبی برای پناه گرفتن از دید و تیر عراقی‌ها بود. جاده‌ی آسفالت‌ه از کنار آن رودخانه‌ی پر از آب تا نزدیکی ایوان ادامه داشت.

نزدیک‌های ظهر به دروازه‌ی شهر رسیدیم. عراقی‌ها در حال پیش‌روی بودند. کامیون‌ها و تریلرها در حال تدارکات بودند. شهر بسیار شلوغ بود و رفت‌وآمد بسیار.

ما هم با استفاده از شلوغی منطقه از کنار درختچه‌های اطراف رودخانه‌ی سومار با اختفا و پوشش گیاهی به سمت مرکز شهر حرکت کردیم. خیلی احتیاط می‌کردیم که دیده نشویم. خود را به جنگل رساندیم تا وضعیت را با چشم خود ببینیم. هر کدام به سویی پخش شدیم و به اطراف پدافند کردیم تا غافلگیر نشویم. خوشبختانه تا آن لحظه کسی ما را ندیده بود.

همه خسته بودیم. روی علف‌زارها دراز کشیدیم و از لابه‌لای بوته‌ها اطراف را می‌پاییدیم. گروه مهندسی عراق سرگرم نصب یک پل شناور بر روی رودخانه بودند و سروصدای زیادی می‌کردند. سرباز مجروح ما بسیار درد می‌کشید. او دیگر تحمل راه رفتن نداشت و می‌گفت مرا رها کنید و بروید. ما هم بی‌توجه به حرف‌هایش نوبتی او را جابه‌جا می‌کردیم.

در گوشه‌ی ورودی شهر و در ۵۰ یا ۶۰ متری عراقی‌ها داخل بوته‌زارها پنهان بودیم. حدوداً یک ساعت نمی‌شد که چندین خودروی مجاهدین خلق وارد سومار شده بودند. آن‌ها برای استراحت و شستن دست و صورت کنار رودخانه پیاده شدند. لباس‌های جدید و ضدگلوله و سلاح‌های مدرنی داشتند. زن و مرد و دختر و پسر با هم مخلوط بودند. با هم شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. منافقین از عراقی‌ها بیشتر نظر ما را جلب کردند، زیرا می‌خواستیم چهره‌ی واقعی این خائن‌ها را از نزدیک ببینیم.

با عراقی‌ها خوش‌وبش می‌کردند در حالی‌که این بعضی‌های مزدور فرزندان ایران را به خاک و خون کشیده بودند. همه از منافقین تنفر داشتند و حتی می‌گفتند عراقی‌ها به منافقین شرف دارند، چون وطن فروش نبودند و برای منافع خودشان می‌جنگیدند.

کنجکاو و سرک‌کشیدن‌های متوالی ما توجه منافقین را جلب کرد. آن‌ها محل ما را به همدیگر نشان دادند و برای اطمینان با زبان عربی ما را صدا کردند. وقتی دیدند جواب ندادیم، یقین کردند که ما ایرانی هستیم. با داد و فریاد هر کدام اسلحه‌ی خود را برداشته و به سمت ما به‌صورت هجومی حمله‌ور شدند. تا ما را دستگیر کنند، عراقی‌ها هم متوجه موضوع شده بودند. در یک لحظه همه به سوی ما آمدند.

دیگر امکان بازگشت نداشتیم. زیرا از هر طرف دیده می‌شدیم و هدف واقع می‌شدیم. همه به اندازه‌ی کافی مهمات از منطقه جمع‌آوری کرده بودیم و بیشتر از هر چیز به مهمات بها می‌دادیم.

هرکدام در کنار درختان نخل سنگر گرفتیم و یک آرایش دایره‌ای گرفتیم تا دفاع کنیم. منافقین و عراقی‌ها استعداد ما را نمی‌دانستند و فکر می‌کردند دو یا سه نفر هستیم. از ترس پنهان شده بودیم و آن‌ها سعی داشتند خود را به ما برسانند. آن‌ها به ده قدمی ما رسیده بودند که رگبار یکی از سربازان ما در اولین لحظه دو نفر از منافقین را به درک واصل کرد. ما هم به از هر سو تیراندازی کردیم. تعداد تلفات منافقین بیشتر شد. آن‌ها هم به‌سوی ما آتش گشودند. ما سنگرگیری کرده بودیم و موضع بهتری داشتیم. عراقی‌ها هم به کمک منافقین آمدند. درگیری خونین آغاز شد. نخلستان سومار تبدیل به جهنمی واقعی شده بود. تقریباً تمام نیروهای دشمن با ما درگیر بودند.

به هم‌زمان اشاره کردم که در مصرف مهمات صرفه‌جویی کنند. دشمنِ قسم‌خورده، تصمیم داشت ما را از بین ببرد. دود و بوی گلوله همه جا پیچیده بود. ما سرسختانه مقاومت می‌کردیم و دشمن عجز را شکار می‌کردیم. صدای آژیر آمبولانس‌های عراقی‌ها بلند شده بود و خبر از تلفات زیاد آن‌ها می‌داد. منافقین با بلندگو اعلام می‌کردند:

«ما هم‌وطنان شما هستیم؛ تسلیم شوید. ما نمی‌گذاریم عراقی‌ها به شما صدمه بزنند. شما برادران ما هستید. جنگ تمام شده و ارتش پیروز مجاهدین خلق، شهرهای ایران را یکی پس از دیگری فتح می‌کند. به جوانی خود رحم کنید. تسلیم شوید. اسلحه‌های خود را دور بریزید.»

آن‌ها با این سخنان فریبنده می‌خواستند ما را تحویل عراقی‌ها بدهند. ما جواب نمی‌دادیم و هر کدام که نزدیک می‌شد، با تیر از پای در می‌آوردیم. آن محل پوشش خوبی داشت و ما را از دید و تیر زیاد حفظ می‌کرد. سروصدای عربی در همه‌ی نخلستان پیچیده بود و صحنه‌های ترسناکی به‌وجود آورده بود. عراقی‌ها و منافقین تصمیم گرفتند با خمپاره‌اندازهای برد کوتاه خود ما را از مواضعمان بیرون بیاورند. شلیک خمپاره‌ها و آرپی‌جی ۷ از هر سو باریدن گرفت. اسیر عراقی، مات و مبهوت در گوشه‌ای زمین‌گیر شده بود و از ترس کشته‌شدن بال‌بال می‌زد. سعی می‌کرد در کنج درختان جان‌پناه بگیرد.

عرصه را بر ما تنگ کردند. دو نفر از دوستان ما از ناحیه‌ی پا سخت مجروح شدند. ما هم بی‌امان تیراندازی می‌کردیم و از منافقین و عراقی‌ها تلفات می‌گرفتیم. تیر و ترکش به همه‌جا اصابت می‌کرد. تقریباً دیگر صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم و در اثر گرد و خاک و دود یکدیگر را هم نمی‌دیدیم.

سرم‌ان را نمی‌توانستیم بالا بگیریم. باران گلوله می‌بارید و نمی‌توانستیم تغییر محل دهیم. می‌دانستیم مرگمان حتمی است و اگر دستگیر شویم، دشمن در عوض انتقام کشته‌شدگان ما را خواهد کشت. لذا بی‌اختیار می‌خواستیم از تعداد دشمنان کم کنیم. اما دیگر روز آخر مقاومت فرارسیده بود. مهمات نیز تمام می‌شد. ما به محاصره‌ی کامل دشمن افتاده بودیم. هر لحظه حلقه‌ی محاصره تنگ‌تر می‌شد.

دشمن جای ما را آماج تفنگ ضد بتن و ضد تانک ۱۰۷ قرار داد. موج انفجار همه چیز را به سویی پرتاب می‌کرد. سرباز جواد لیالی، اهل کرمان در دم شهید شد. انفجار یکی از درجه‌داران به‌نام یوسف جمالی را موحی نمود. او بی‌اختیار شروع کرد به دویدن که ناگاه مورد اصابت گلوله قرار گرفت و پیکرش میان ما منافقان ماند. کتف راست من هم ترکش خمپاره خورد. بازو و دستم می‌سوخت و دیگر نمی‌توانستم تیراندازی کنم. مطمئن بودیم که هدف دشمن کشتن ما است. انگار تمام جنگ برای آن‌ها در همان محل کوچک خلاصه شده بود.

خمپاره‌ها و جب‌به‌وجب زمین را شخم می‌زدند. ما هرکدام تا آن‌جا که امکان داشت، خود را به کوچک‌ترین شیارها و بریدگی‌های زمین می‌چسبانیدیم. بیش از هشت نفر ما سالم نمانده بودیم. خشاب بعضی‌مان هم خالی بود و انتظار درگیری و جنگ تن‌به‌تن را می‌کشیدیم. عراقی‌ها و منافقین بعداً گفتند که تلفاتشان تا آن هنگام ۲۳ نفر بوده و ما عید قربان را با نبردی خونین و ماندگار ادامه می‌دادیم.

در یک لحظه‌ی کوتاه دشمن سر رسید و از هر سو به ما حمله کرد. با فریادهای بلند اعلام می‌کردند که تسلیم شوید. ما چند نفر که همدیگر را می‌دیدیم، ناچار اسلحه‌هامان را به سویی پرتاب کردیم و اشهد خود را

خواندیم. با چهره‌هایی خطرناک از هر طرف به ما حمله کرد و ما را به باد کتک و قنداق تفنگ گرفتند. ما از درد به خود می‌نالیدیم. من و چند نفر دیگر زخمی بودیم و خون از بدنمان جاری بود، ولی عراقی‌ها و منافقین بی‌امان ما را می‌زدند و فحش می‌دادند.

دست و پای ماها را بستند و در گوشه‌ای جمع کردند. یکی از عراقی‌ها با فریاد می‌گفت باید این ایرانی‌ها را بکشم. تیری به سمت ما شلیک کرد، اما به درخت نخل اصابت کرد. ما همدیگر را نگاه می‌کردیم. تعدادی از دوستانمان نبودند. شاید فرار کرده بودند، شاید هم در کنار نخلی به شهادت رسیده بودند. با حسرت و اشک‌آلود همدیگر را نگاه می‌کردیم و آن لحظه را پایان زندگی خود می‌دانستیم. یک لحظه به فکر پدر و مادر چشم‌انتظارم افتادم که حتی جسد من هم به دستشان نخواهد افتاد. نمی‌توانستم روی پا بایستم. دقایق سختی بود. یکی از عراقی‌ها دورتر از ما بالای سر شهیدان می‌رفت و تیر خلاص به سر و سینه‌ی آنان می‌زد. دیگر اطمینان حاصل کردیم که بقیه‌ی هم‌زمان ما شهید شده‌اند.

گوشه‌ای چند عراقی با هم بحث می‌کردند و حتی سر هم فریاد می‌کشیدند. بعدها فهمیدیم یکی از عراقی‌ها می‌خواسته همه‌ی ما را یک‌جا به رگبار ببندد، اما چند نفر دیگر مانع می‌شدند و می‌گفتند بگذارید اسیرشان کنیم.

در این میان سرباز اسیر عراقی را دیدیم که به سمت ما می‌آمد. او را از یاد برده بودیم. دستش باز بود و با زبان عربی داد می‌زد و قسم می‌داد که ما را نکشند. ما مات و مبهوت مانده بودیم. اسیر عراقی به فرماندهانش می‌گفت این ایرانی‌ها با من رفتار انسانی داشتند و هیچ صدمه‌ای به من نرساندند، به من آب و غذا دادند. با قسم‌های گوناگون بالاخره آن‌ها را قانع

کرد تا ما را نکشند.

منافقين بيشتر از عراقي‌ها ما را زدند. چشمان ما را بستند و به باد مشت و لگد گرفتند. بي‌رحمانه از هر سو حمله‌ور مي‌شدند و از اين‌که مي‌ديدند تعداد بسياري از مزدوران عراقي و منافقين را کشته‌ايم، خشمگين بودند و ناسزا مي‌گفتند. دخترها جمع شده بودند و هر کدام چيزي مي‌گفت و ما را سرزنش مي‌کرد که چرا به جبهه آمديم. آن‌ها ما را به چشم یک هم‌وطن نگاه نمي‌کردند. دلشان به حال ما نمي‌سوخت و حتي ما را تحقير مي‌کردند.

بعد از کتک مفصلي که منجر به شکستن بيني و سر دوستان شد، چشمان ما را بستند و با کتک و لگد همه‌مان را در يک کاميون آيفا انداختند. کاميون با سرعت تمام حرکت کرد.

آغاز اسارت

فاصله‌ی سومار تا اولین شهر مرزی عراق، بعقوبه، یک کیلومتر بیشتر نیست، در حالی که کامیون مسافتی طولانی را طی می‌کرد و توقف نداشت. ما همه ساکت و غمگین، با چشمان بسته به نقطه‌ی نامعلومی فرستاده می‌شدیم. احساس کردم که به سمت ایران در حرکت هستیم. حدود ۱۰ دقیقه در راه بودیم. ما را پیاده کردند و با زور به یک سالن بردند و چشمان ما را باز کردند.

دیدیم تعداد بسیاری از ایرانی‌ها که در کوه و دشت مبارزه می‌کردند، اسیر شده‌اند. آن‌ها از واحدهای مختلف سپاه و ارتش بودند. ما را دل‌داری دادند و زخم‌هامان را با پارچه‌ی لباس‌هایشان بستند. آن‌ها هم همین امروز اسیر شده بودند.

از گروه ما ۷ نفر زنده بودیم که سه نفرمان مجروح بودیم. بقیه‌ی دوستان در مرز سومار و مندلی عراق به شهادت رسیده بودند؛ آن جوانان

شجاع و جسور و بی‌ادعا که چند روز بود پابه‌پای هم منطقه را در نور دیده بودیم و هر کدام در جای خود چندین نفر از مزدوران را به هلاکت رسانده بودند.

بسیار غمگین بودیم. از جای خود بلند شدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. دیدم ما را به قرارگاه جهاد لرستان آورده‌اند که در وسط جاده‌ی سومار به ایلام قرار داشت. در حقیقت آن مکان محل جمع‌آوری و تخلیه‌ی اسرا بود.

تردد در روی جاده بسیار سنگین بود. ادوات جنگی در حال حرکت به سوی شهرهای ایران بودند. این نشان از عملیاتی گسترده داشت و برای ما خوشایند نبود.

عراقی‌ها مقداری آب به ما دادند. یک سروان عراقی با غرور زیاد بالای سر ما حاضر شد و به عربی گفت: شما اسیر ما هستید و ما به رهبری صدام حسین ایران را فتح خواهیم کرد. شما شانس آوردید که کشته نشدید. عراق پیروز شده و ما در حال پیش‌روی به سوی شهرهای ایلام و کرمانشاه هستیم. ما انتظار داریم دستورهای نگهبانان را گوش دهید. هر کس قصد فرار داشته باشد، کشته خواهد شد.

سخنان او را یکی از منافقان ترجمه می‌کرد. همه‌ی ما مأیوس بودیم و ناراحت از این که چگونه این عراقی‌های بزدل که تا دیروز جرأت حرکت نداشتند، اکنون دم از فتح شهرهای ایران می‌زنند؟

بعد از چند دقیقه سؤالاتی در مورد محل‌های استقرار یگان‌های زرهی ایران می‌کردند. گویا برای لشکرهای زرهی ارتش اهمیت زیادی قائل بودند و از آن‌ها واهمه داشتند.

ما و اسرای دیگر را سوار کامیون کردند. این بار ما را به سوی عراق

حرکت دادند. چشمان ما همه باز بود. برای آخرین بار وطن خود را با حسرت نگاه می کردیم. ارتفاعات کنار جاده را می دیدیم که حکایت تلاش ها و نبردهای خونین ما را در سینه داشت و دوستان شهید ما که حماسه آفریدند و مظلومانه کشته شدند و با جان و دل دستورها را اجرا می کردند. فاتحه ای نثار روح آنان کردم.

به ورودی شهر سومار رسیدیم. به محل درگیری و اسارت خود نگاه کردیم. هنوز تعدادی آمبولانس در نخلستان دیده می شد و این حکایت از تلفات زیاد آنان بود. عراقی ها که ما را می دیدند، ناسزا می گفتند و می خندیدند.

کامیون آیفای عراقی به سرعت از مرز ایران خارج شد و در خاک عراق ادامه ی مسیر داد. کنجکاوانه به هر سو نگاه می کردیم. دو نفر عراقی که در پشت خودرو محافظ ما بودند، تذکر می دادند که سرتان را پایین بگیرید، ولی ما نگاه می کردیم.

خیلی زود وارد شهر مرزی مندلی عراق شدیم. ارتش عراق در این شهر مرزی ستون کشی می کرد و شهر مملو از نظامیان بعثی بود. همه ی ما را به یک محل اداره مانند بردند. گویا اداره ی راه عراق بود. ساعت تقریباً ۵ عصر بود. همه گرسنه بودیم. به یکدیگر می گفتیم که سعی کنیم اطلاعاتی را برای دشمن بازگو نکنیم.

از استخبارات عراق دو نفر نظامی مسلط به زبان فارسی و ترکی برای بازجویی ما حاضر شدند. نام و نشان و یگان ما را پرسیدند و از واحدها و فرماندهان و ادوات ما سؤالاتی کردند. ما هم برحسب وظیفه تنها مشخصات فردی را می گفتیم و از ارائه ی اطلاعات نظامی طفره می رفتیم. آن ها می گفتند تعداد زیادی از ایرانیان اسیر شده و ما ایران را شکست

دادیم. سعی داشتند روحیه‌ی ما را ضعیف کنند. ولی ته قلب ما چیز دیگری می‌گفت؛ با وجود این دیده‌ها و شنیده‌ها نمی‌توانستیم شکست ایران را قبول کنیم. حس می‌کردیم سَرّی در این کار نهفته است. اما دیگر اسیر بودیم و باید سرانجام کار را در خاک دشمن می‌دیدیم.

بعد از بازجویی‌های مقدماتی که بازجویی دقیقی نبود، ما را سوار کامیون‌های دیگری کردند. این بار دو نفر سرباز جوان محافظ ما بودند؛ یکی بالای سقف کامیون رو به ما نشست و دیگری به آخر کامیون رفت. خودروها حرکت کردند. هنگام ترمز کردن کامیون، سرباز روی سقف می‌رفت که بیفتد. ما به‌وسیله سربازان عرب‌زبان گفتیم آن بالا خطرناک است، ولی او توجه نکرد.

هنوز خیلی راه نرفته بودیم که در اثر ترمز ناگهانی کامیون، سرباز محافظ عراقی از روی سقف به جلوی کامیون پرت شد و کشته شد. جنازه‌ی او را سوار کامیون ما کردند و به‌سرعت حرکت کردند.

من و دو نفر از درجه‌داران که با من اسیر شده بودند، نقشه‌ی فرار می‌کشیدیم، ولی موقعیت مناسب نبود، چون جاده پر از عراقی بود و ما کشته می‌شدیم.

در این افکار بودیم که به یک پادگان نظامی در شهر بعقوبه‌ی عراق رسیدیم. سوله‌های تانک بسیار بزرگی در پادگان بود. کامیون‌ها از در ورودی دژبانی عبور کردند و وارد پادگان شدیم.

بعقوبه‌ی عراق، مقرّ منافقین خلق

در حین ورود، چهره‌هایی را دیدیم که شباهت زیادی به ایرانی‌ها داشتند و به ما می‌خندیدند. قبل از سؤال ساختمان‌ها و تابلوی مقر منافقین خلق در سمت راست دژبانی پادگان عراقی‌ها پیدا بود. آن‌ها به هر سو تردد می‌کردند و ما را نگاه می‌کردند. ما هم مات و مبهوت مانده بودیم که چگونه انسانی وطن خود را به دشمن بفروشد؟ این منافقین چگونه انسان‌هایی بودند؟

با این تصورات کامیون از خیابانی که پیچید، صحنه‌های تکان‌دهنده و وحشتناکی را دیدیم که بدنمان لرزید. ناخودآگاه از جا جستیم. محافظین عراقی ما را در جای خود نشاندد. حدود دو هزار نفر ایرانی را لخت کرده بودند و تنها با یک شلوار، مانند انسان‌های قرون وسطایی با کابل و لوله و هرچه امکان داشت، به‌وسیله دژبان‌های عراقی به سر و کول آن‌ها می‌زدند و از سویی به سوی دیگر می‌دواندند. خون از سر و صورت و بدنشان سرازیر بود.

با خود گفتیم: چرا این‌ها با اسرا چنین رفتار زشتی دارند، خود من اسرای عراقی زیادی را دیدم که در پادگان ذوالفقار نگهداری می‌شدند. وضع زیستی و امکانات آن‌ها از سربازان ما هم بهتر بود، ایرانی‌ها اسرای عراقی را به عنوان میهمان تلقی می‌کردند و سعی داشتند اخوت دینی را به آن‌ها اثبات کنند.

کامیون نظامی در محوطه‌ی داخل پادگان ایستاد. یک سرگرد عراقی نزدیک شد. ظاهراً فرمانده اردوگاه بود. تا دستور داد ما را پیاده کنند، تعداد بی‌شماری از عراقی‌ها با چوب و کابل و لوله به‌سوی ما حمله‌ور شدند. با مشت و لگد و باتوم و کابل ما را به زمین انداختند و هرچه می‌توانستند، زدند. این موضوع جدیدی نبود. تمام عراقی‌ها در هر جای عراق این‌گونه از اسرا استقبال می‌کردند. شاید می‌خواستند به این طریق از اسرا زهرچشم بگیرند.

سرگرد عراقی به دژبان‌ها دستور داد ما را به سوله‌ی سمت چپ هدایت کنند. با ضربات شدید عراقی‌ها ما را در این سوله انداختند که انبار بزرگی با ابعاد ۱۰۰ در ۵۰ متر بود. دیدیم بسیاری از رزمندگان در آن جا هستند. همه به سوی ما می‌آمدند، چون ما تقریباً آخرین گروه اسیرشدگان بودیم و تا آن روز مقاومت کردیم. اسرا می‌خواستند آخرین اخبار و دیده‌ها و شنیده‌های ما را بدانند و سراغ دوستان و فرماندهان را می‌گرفتند.

لحظه‌ای طول نکشید که تعداد بسیاری از رزمندگان یگان را در آن جا پیدا کردیم. خیلی سخن برای گفتن و شنیدن داشتیم. سراغ بعضی از دوستان را گرفتیم. عده‌ای شهید شده بودند و برخی را هم گم کرده بودند. ما چگونگی اسارت و آخرین دیده‌ها را برای هم‌رزمانمان تعریف کردیم. ناامیدانه به وضعیت آتی خویش فکر می‌کردیم که عاقبت موضوع به کجا

خواهد انجامید و اصولاً چرا این وضعیت پیش آمد؟

اسرا نفر به نفر محل و چگونگی اسارتشان را بیان می کردند. در آن جا سرگروه بان «اندرمانی» را پیدا کردم. او درجه دار شجاعی بود و چندین بار تا دم مرگ در عملیات ها با هم بودیم. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. از او چگونگی اسارت و سرنوشت ستون را در آن شب پرسیدم.

او می گفت بعد از درگیری و افتادن به کمین عراقی ها، ما هم دست خالی مقاومت کردیم، اما نمی توانستیم از دید و تیر آن ها خارج شویم. تلفات و زخمی ها لحظه به لحظه بیشتر می شد. بلندگوها به فارسی اعلام می کردند تسلیم شوید؛ جنگ تمام شده. ما شما را به آغوش خانواده تان می فرستیم. در آن شب تعداد زیادی از ما را داخل کامیون ها چپاندند. به طوری در هر کامیون ۲۰ نفر، با زور ۵۰ یا ۶۰ نفر را روی همدیگر ریخته بودند. سه کامیون آیفای بودیم. منافقین راهنماهای عراقی ها بودند. این وطن فروشان خدمات زیادی را برای دشمن انجام دادند. به طوری که ما می خواستیم صحبت کنیم، به عراقی ها می گفتند ایرانی ها قصد فرار دارند. عراقی ها هم بر ما فشار می آوردند. آن شب ما را تا صبح در پشت کامیون ها نگه داشتند، زیرا به علت امن نبودن جاده ها از سوی ایرانی ها می خواستند روز روشن حرکت کنند.

او می گفت آن ها را بدون توقف به اردوگاه موقت بعقوبه برده بودند و بقیه ی مسائل را که خودم می دیدم. از سرنوشت فرماندهان و خصوصاً سرهنگ سلاجقه پرسیدم. گفت او را هم اسیر کردند و او را از ما جدا کردند و به اردوگاه افسران فرستادند.

مشخص شد تقریباً تمام همزمان ما در اسارت بودند. تعدادی در این سوله به سر می بردند و بقیه نیز در جاهای دیگر بودند. هر چه از افراد و تجهیزات و مسائل دیگر می پرسیدم، او جواب می داد.



تعداد اسرا در آن مکان بسیار بود. عراقی‌ها به ایرانی‌ها اجازه‌ی استفاده از دستشویی را نمی‌دادند. خیلی از هم‌زمان بیماری ریوی گرفته بودند. آن‌ها هفت روز در آن شرایط نگه‌داری می‌شدند. از غذا خبری نبود. همه از گرسنگی بی‌حال و بی‌رمق در گوشه‌ای افتاده بودند. بوی لجن و ادرار و مدفوع همه‌جا پیچیده بود، به‌طوری‌که قسمت زیادی از سوله به عنوان دستشویی استفاده می‌کردیم و هنگامی که در سوله را باز می‌کردند، اسرا به درها هجوم می‌بردند. عراقی‌ها هم ضمن استفاده از کابل و باتوم، تیراندازی هم می‌کردند. وضعیت بسیار اسفناکی بود. بچه‌ها با توجه به زبان و شهر و یگان، چند نفر چند نفر گرد هم آمده بودند. عراقی‌ها صبحانه نمی‌دادند. ساعت پنج بعد از ظهر دو یا سه دیگ برنج به سوله می‌آوردند. ما نه ظرف داشتیم و نه چیز دیگر.

آن‌هایی که قدرت بدنی بیشتری داشتند، موفق می‌شدند چند لقمه برنج از زیر پای اسرا که از سر و کول هم بالا می‌رفتند، بخورند و بقیه گرسنه می‌ماندند. در این مواقع تعدادی هم مجروح می‌شدند و گاهی دست و پایشان می‌شکست.

عراقی‌ها سه یا چهار گونی نان عربی که «سمون» نام داشت، بسیار نامنظم و غیر عادلانه از بالای درها و پنجره‌ها به داخل پرتاب می‌کردند. اسرا در پی گرفتن نان دسته‌به‌دسته به این طرف و آن طرف می‌دویدند و نان‌ها زیر پاها له می‌شدند. حتی دوستان می‌گفتند سر رسیدن به آب و غذا چند نفر هم جان دادند.

در بیرون سوله چند تانکر آب ثابت بود. عراقی‌ها با ماشین فاضلاب، آن‌ها را پر می‌کردند. آن‌گاه در سوله را باز می‌گذاشتند. رزمندگان به آب

حمله‌ور می‌شدند. عراقی‌ها داخل آب، مواد شوینده می‌ریختند تا اسرا اسهال بگیرند و نای حرکت نداشته باشند تا خوب کنترلشان نمایند.

اردوگاه از سه سوله‌ی تانک تشکیل شده بود و حدود دو هزار نفر را آن‌جا نگهداری می‌کردند. هر لحظه با عراقی‌ها درگیری و کشمکش داشتیم. اطراف اردوگاه حفاظت فیزیکی مناسبی نداشت. هرکس می‌خواست، می‌توانست خارج از دید دشمن فرار کند. فاصله‌ی پادگان تا مرز ایران چند دقیقه بیشتر نبود. عراقی‌ها از ترس فرار اسرا، به هرکس که به‌طرف سیم‌خاردار نزدیک می‌شد، تیراندازی می‌کردند. علی‌الخصوص که فعلاً آمار و ارقام ما هم مشخص نبود. عراقی‌ها رفتار درستی نداشتند. از ما به‌صورت فله‌ای آمار می‌گرفتند، اما اسرا از سویی به سویی جابه‌جا می‌شدند و امکان شمارش نبود.

فرار از اردوگاه

شب ما گرسنه و نگران گرد هم آمدیم. اندرمانی پیش من آمد و گفت: فلانی، نباید خودمان را گول بزنیم. با این اوصاف نمی‌شود به فردا امیدوار بود. مرگ یک بار و شیون هم یک بار. فعلاً ما از مرز خیلی دور نیستیم و امکانش هست که از این‌جا خارج شویم. اگر ما را به نقطه‌ی دوری ببرند، دیگر باید خواب ایران را ببینیم. تصمیم گرفته‌ایم فرار کنیم. دیگر صبرمان تمام شده. دوست داریم تو هم با توجه به شناختی که شما از منطقه داری، مانند گذشته ما را همراهی کنی. راستش را بخواهی بیشتر دوستان روحیه‌ی خوبی ندارند که با ما راهی شوند.

آن‌ها سه نفر از تکاوران زبده بودند که من هم می‌شناختمشان. دوست داشتند من هم با آن‌ها همراه شوم. خیلی با هم صحبت کردیم. من از هر مورد سؤال می‌کردم، آن‌ها جواب قانع‌کننده‌ای می‌دادند. آن‌ها از گوشه‌ی سوله که پیش‌ساخته بود، محلی را با زور باز کرده بودند و در صورت

بلند کردن آن قسمت می‌شد رفت بیرون و گریخت.

در جواب دوستان گفتم: من مجروح هستم. شاید نتوانم شما را همراهی کنم. آن‌ها گفتند که دوست دارند با آن‌ها باشم. در ضمن زخم هنوز خطرناک نشده و دیگر این که فعلاً منطقه مملو از نیروهای مختلف عراقی و منافقین است و کنترل خوبی وجود ندارد، ما می‌توانیم از این فرصت استفاده کنیم تا ببینیم بعداً در بیرون چه پیش خواهد آمد.

چون من خسته بودم، در ضمن با چشم خود بیرون را خوب بررسی نکرده بودم، تصمیم گرفتیم کار را به فردا موکول کنیم تا من هم اوضاع را بررسی کنم. در روی سنگ‌فرش سوله دراز کشیدم و با افکار پریشان، خسته و مجروح به خواب رفتم.

صبح با تیراندازی و درگیری مجدد از خواب بیدار شدم. عراقی‌ها با اسرای سوله‌ای دیگر درگیر شده بودند. هوای سوله‌ها بسیار بد بود. نمی‌توانستیم نفس بکشیم. اسرا با فریادهای گوش‌خراش به درها حمله‌ور می‌شدند. از بیرون هم عراقی‌ها تیراندازی می‌کردند تا درها شکسته نشود. لیکن، با فشار چندصد نفری، درهای بزرگ از جا کنده شدند و همه به بیرون رفتیم. عراقی‌ها کنترل خوبی نداشتند و خودشان هم از ما می‌ترسیدند.

بیرون سوله به سیم‌خاردهای اطراف نگاه کردم. اطراف اردوگاه نخلستان و علفزار بود. در صورت خروج از اردوگاه نگهبانان نمی‌توانستند ما را ببینند. دوستانم حساب همه‌کار را کرده بودند. یک تصمیم و یک حرکت شجاعانه می‌طلبید تا از آن مکان جهنمی دور شویم. با این اوصاف، من هم قبول کردم که همان شب از سوله فرار کنیم.

آن روز موفق شدم مقداری آب بخورم. جای زخم چرک کرده بود. ناراحتی و استرس، مانع از احساس درد می‌شد. خون، بازو و سینه‌ی مرا

خیس کرده بود و مقدار زیادی نیز خونابه‌ی خشک شده بود. عراقی‌ها به مجروح‌ها توجه نداشتند. تعداد بی‌شماری مجروح در گوشه‌ای افتاده بودند و یک نفر هم در اثر خون‌ریزی شهید شده بود. اسرا با کارتن روی او را پوشانده بودند.

من مقداری گچ از دیوار کندم. ساییدم و روی چرک‌ها و جای خون‌ریزی ریختم. بد نبود، مانع خون‌ریزی می‌شد.

تصمیم فرار را به دوستان قبلی گرفتم. تعدادی رغبت نداشتند که با آن حال و احوال با ما بیایند. تنها یک نفر به نام گروه‌بان صادقی خواست که همراهمان بیاید. پنج نفر شدیم. بیشتر از این هم خطر ساز و کنترل سخت بود.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود. شاید سه و نیم بامداد بود. همدیگر را بیدار کردیم. با هزار دوز و کلک و طوری که کسی متوجه خروج ما نشود، به گوشه‌ی سوله رفتیم و یکی‌یکی از سوراخ سوله خارج شدیم. اسرا فکر می‌کردند برای رفع حاجت می‌رویم، لذا کنج‌کاو نمی‌کردند.

نگهبان در آن موقع شب خواب‌آلود بود. دور و بر سیم‌خاردار، جعبه و قوطی و خرت و پرت زیاد بود. ما یکی‌یکی از پشت آن‌ها خود را به سیم‌خاردار رساندیم. لحظات سختی بود. احساس خطر می‌کردیم، چون اسلحه نداشتیم که از خود دفاع کنیم. شاید داخل سیم‌خاردارها را مین‌گذاری کرده بودند. باید اشاره کنم که شمار نیروهای عراق بسیار کم بود. اکثرشان به داخل ایران ستون‌کشی کرده بودند. هر از گاهی نورافکن یکی از نفربرها را می‌انداختند به محوطه و اطراف سوله‌ها.

یکی از دوستان با از خودگذشتگی، داوطلبانه خواست اول او از داخل سیم‌خاردار پادگان خارج شود تا اگر مین در میان سیم‌خاردارها نبود، ما هم

از آن نقطه خارج بشویم. او با از خود گذشتگی از سیم خاردار نه‌چندان محکم عبور کرد. شانس با ما یار بود. هیچ مینی در کار نبود. با کمترین سروصدا از سیم خاردار گذشتیم. من در حین عبور از سیم خاردار به خاطر جراحت و کندی در جابه‌جا شدن، لباسم گیر کرد و چون زخمی بودم، نمی‌توانستم رها شوم. فوراً اندرمانی سیم‌خاردار را کنار زد و خارج شدم. سینه‌خیز تا آن‌جا که رمق داشتیم، از اردوگاه دور می‌شدیم. خیلی خوشحال بودیم که از آن جهنم می‌رویم. درد را احساس نمی‌کردم. کمی دورتر از جا بلند شدیم و با آخرین سرعت، دویدیم و دور شدیم.

هر گوشه‌ی این شهر کوچک پر از تأسیسات نظامی بود. نمی‌شد خانه‌ها و سنگرها را از هم تشخیص داد. همه‌جا آشفته و پراکنده بود. تعداد بسیار زیادی خودرو جمع کرده بودند. از دور، آسمان ایران با منورها روشن بود که حکایت از عملیات و ناآرامی داشت. در آن ساعت شب با حسرت وصف‌ناپذیری به ایران نگاه می‌کردم و آرزو می‌کردم دوباره به وطنم برگردم.

سعی می‌کردیم به هر نحوی شده، خودمان را به داخل مرز ایران برسانیم. دوست داشتیم اگر هم کشته می‌شویم، در خاک ایران کشته شویم. این بسیار بهتر از این بود که عراقی‌ها ذره‌ذره بکشندمان. از این‌که نگهبانان متوجه فرار ما نشدند، تا حدودی خیالمان راحت بود. می‌دانستیم فرصت پیدا خواهیم کرد که از آن‌جا دور شویم. فقط مشکل ما چگونگی خروج از مرز بود. تنها یک گلوگاه وجود داشت که باید حتماً از آن‌جا عبور می‌کردیم، چون غیر از این نقطه، همه‌جا میادین مین بود.

چگونه می‌توانستیم از دژبانی عراقی‌ها که در دروازه‌ی شهر سومار برقرار کرده بودند، عبور می‌کردیم؟ یکی از دوستان پیشنهاد داد که از سمت

راست دژبانی از داخل سیم خاردارها رد شویم. بقیه ترجیح دادند از داخل شهر عبور کنیم، زیرا منافقین هم تردد دارند و امکان متوجه شدن عراقی‌ها بسیار ضعیف است.

ما مقداری خرما از زمین جمع کردیم. رودی نیز جاری بود که از آبش خوردیم. خودروهای عراقی در هر سو دیده می‌شدند. گوشه‌ای نشستیم و نقشه کشیدیم که در تاریکی، یکی از خودروها را سرقت کنیم و با آن تحت عنوان منافق از دژبانی خارج شویم. مقداری آن منطقه را گشتیم. خطر دیده‌شدن در آن ساعت از شب و تشخیص دادن ما کم بود.

بالاخره یک تویوتای اف ۲ عراقی را نشان کردیم که کنار خاکریزی گذاشته بودند. روشن کردن این ماشین‌ها آسان بود، تازه اکثر خودروهای نظامی، سویچ سالمی ندارند و با هر شیئی روشن می‌شوند.

رحیم اندرمانی جلو رفت و با احتیاط کامل، در ماشین را باز کرد. دو دقیقه نشد که ماشین را روشن کرد و به آرامی از آن محل دور شد. کسی را هم ندیدیم که دنبال ماشین بیاید. نزدیک ما که شد، ما هم سوار شدیم. از بیراهه وارد جاده‌ی بین‌المللی شدیم و به‌سوی مقصد و سرنوشت نامعلومی حرکت کردیم. سعی داشتیم مسیرمان حتماً به سمت ایران باشد.

در آن ساعت شب، خودروهای نظامی زیادی در حال تردد بودند. چند عراقی هم ما را دیدند، اما تشخیص ندادند که ایرانی هستیم.

روی جاده، دژبان کنترلی عراقی‌ها نمایان شد. نفس در سینه‌هامان حبس شده بود. چاره‌ای هم جز حرکت نداشتیم. هوا کم‌کم روشن می‌شد. نمی‌دانستیم چه کار کنیم؛ برگردیم یا ادامه دهیم. جای درنگ هم نبود، زیرا عراقی‌ها متوجه می‌شدند. لذا قبل از اظهار نظر کسی، اندرمانی مستقیم رفت به سوی پست کنترلی عراقی‌ها. نفس‌ها عملاً در سینه‌ها حبس بود. از

سویی اشتیاق پیوستن به نیروهای خودی و برگشتن به وطنمان و دیگری ترس از شناخته شدن توسط عراقی‌ها.

با این اوصاف، ناچار به مقابل پست کنترل رسیدیم. اول نگهبان چیزی از ما نپرسید و با عجله نگاهی کرد و به عربی گفت: «روه». اما نمی‌دانم چه چیزی نظرش را جلب کرد که به عربی سؤالی کرد. یکی از دوستان به فارسی گفت: المجاهدین ایرانی. عراقی مجدداً سؤالی دیگر کرد، هیچ‌کس نتوانست جواب بدهد. عراقی با دست دستور داد ماشین را کناری بنزیم و هم‌زمان اسلحه‌ی خود را از حالت بند تفنگ خارج ساخت. اندرمانی کمی فاصله گرفت. عراقی داد و فریاد راه انداخت که ایرانی، ایرانی. آن‌گاه توجه دیگران به ما جلب شد. ما داد زدیم رحیم فرار کن.

اندرمانی پدال گاز را فشار داد. ماشین از جا کنده شد. عراقی‌ها به‌سوی ما رگبار بستند و سحرگاهان سفیر گلوله همه‌جا را گرفت. با سرعت زیاد از آن نقطه دور شدیم. یک عراقی را هم وسط جاده زیر گرفتیم. ضربه‌ی ماشین به حدی بود که او چند متر پرتاپ شد و شیشه‌ی جلویی هم چند ترک برداشت و کم مانده بود که فرمان از دست اندرمانی خارج شود. او به هر نحوی، فرمان را کنترل کرد و با سرعت بسیار زیاد فرار کردیم. عراقی‌ها هم با فاصله‌ی کمی با چند خودرو ما را تعقیب نمودند و هر از چندگاه، تیراندازی می‌کردند. دو نفر از دوستان کف پشت تویوتا خوابیده بودند تا تیر نخورند.

وارد شهر سومار شدیم. از کنار خرابه‌ها به‌سرعت پیش می‌رفتیم. خودرو با جهش‌های ناگهانی و سرعت زیاد به این‌سو و آن‌سو روانه می‌شد. دست‌اندازها و سرعت‌گیرها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتیم. عراقی‌ها هم با سرعتی سرسام‌آور ما را تعقیب می‌کردند. ما تصمیم داشتیم

بعد از خروج از مرز، کمی دورتر از سومار به جاده‌های خاکی بپیچیم، چون دیده بودم عراقی‌ها از ترس کمین، به آن جاها نمی‌رفتند و دژبان‌ها دست از تعقیب برمی‌داشتند.

لحظات به‌تندی می‌گذشت و ما نگران بودیم. چند تیر هم به ماشین اصابت کرد، اما کسی زخمی نشد. همه‌ی ما سراسیمه عقب و جلو را نگاه می‌کردیم و وضعیت را به اندرمانی می‌گفتیم. او نیز با سرعتی باورنکردنی همه‌ی دست‌اندازها را رد می‌کرد. از این‌که دوباره وارد ایران می‌شدیم، حس خوبی داشتیم. احساس می‌کردیم در خاک خود جواب آن‌ها را خواهیم داد و این حس توان ما را مضاعف می‌کرد.

شهر پر از واحدهای نظامی و ادوات زرهی بود. در اثر سروصداها و تیراندازی، عراقی‌های کنار جاده هم فریاد می‌کشیدند و عراقی‌ها را تشویق می‌کردند که ما را بزنند. همه‌ی این‌ها چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

ما یک جا را پیش‌بینی نکرده بودیم؛ تویوتا با سرعت پیش می‌رفت. ناگهان پل فلزی که عراقی‌ها روی رودخانه نصب کرده بودند، ظاهر شد. این پل‌ها فراز و نشیب‌هایی دارند. من یادم افتاد که پل دست‌انداز زیادی دارد و احتمال سقوط ما به رودخانه زیاد است.

می‌خواستم به اندرمانی بگویم که ماشین با سرعت زیادی به پل رسید. سرعت ماشین زیاد بود و از سویی، تحت تعقیب بودیم و همه دست‌پاچه بودیم که در اثر موج‌های کف پل، کنترل از دست اندرمانی خارج شد و خودرو به‌شدت به کناره‌های پل برخورد کرد. بعد از چند متر، آن طرف پل، ماشین در شیار کنار جاده به پهلو چپ شد. دو نفر پشتی به بیرون پرتاب شدند و پای یکیشان شکست. دیگری هم سخت مجروح شد.

ما سه نفر که جلو بودیم، روی هم افتادیم. در اثر این سانحه قفسه‌ی

سینه‌ی من به‌سختی آسیب دید، طوری که نمی‌توانستم نفس بکشم. دیگران هم بهتر از من نبودند.

قبل از آن که بتوانیم خارج شویم، عراقی‌ها با اسلحه‌های گرم بالای سر ما ایستادند. در را باز کردند و یکی‌یکی ما را کشیدند بیرون. جالب این که ما دیروز در همین منطقه نبردی بزرگ داشتیم و در همین نزدیکی اسیر شده بودیم.

بعد از این که مطمئن شدند اسلحه نداریم، ما را به باد کتک گرفتند. ضرباتی به سروصورت‌مان می‌زدند که تا مدت‌ها اذیت شدیم. به عربی سؤال‌هایی می‌کردند و ما ناله می‌کردیم. آن قدر کتک خوردیم که بدنمان بی‌حس شد. من دیگر ضربه‌ها را حس نمی‌کردم. چند ضربه سخت به سر و کول من زدند که از حال رفتم. عراقی‌ها ما را داخل یک توپوتا انداخته بودند و مجدداً به طرف خاک عراق بازگردانده بودند.

اسارت مجدد

وقتی به هوش آمدم، دیدم دیگران نسبت به من سر حال تر هستند و ما در قرارگاه دژبان هستیم، یعنی همان جا که ما را شناخته و تعقیب کرده بودند. یک نفر عراقی که گویا اهل کرکوک عراق بود، به زبان ترکی از ما پرسید شما از کجا آمدید؟ ما هم گفتیم: در بیابان‌ها سرگردان بودیم و نمی‌دانستیم کجا هستیم و کجا می‌رویم.

پرسید ماشین را از کجا پیدا کردید؟ جواب دادیم در یک بیراهه مانده

بود.

فرمانده دژبان در محل حاضر شد و دستور داد سریعاً ما را به اردوگاه اسرا تخلیه کنند، چون خودشان در دروازه‌ی سومار مأموریت دیگری داشتند. لذا زیاد سؤال و جواب نشدیم. گزارشی هم از سرقت خودرو دریافت نکرده بودند تا بفهمند ما از اردوگاه فرار کردیم. آن جا هم لطف الهی شامل حال ما بود.

پای سرگروه‌بان موسوی شکسته بود و بسیار ناله می‌کرد. او را با یک دستگاه وانت به جای نامعلومی بردند. بقیه‌ی ما را سوار بر یک دستگاه توپوتا کردند و به پادگان ذوالفقار بردند. نمی‌دانستیم بخندیم یا گریه کنیم؛ باز هم به جای اول بازمی‌گشتیم.

وارد پادگان شدیم. لحظه‌ای اضطراب وجودمان را گرفت که شاید کسی فرار ما را به گوش عراقی‌ها رسانده باشد. نگران بودیم.

وارد سوله شدیم. کسی متوجه موضوع نبود. حتی دوستان نزدیک هم تا آن لحظه که بیشتر از چند ساعت طول نکشیده بود، باور نمی‌کردند که ما تا سومار رفته‌ایم و دوباره برگشته‌ایم. اگرچه نتوانسته بودیم فرار کنیم، اما ته دلمان راضی بودیم و احساس غرور می‌کردیم که جرأت کرده بودیم تا آن سوی مرز پیش برویم.

بعدها متوجه شدیم اگر ما سالم وارد ایران می‌شدیم، عملیات عراقی‌ها پایان یافته بود و بعد از ظهر آن روز بازمی‌گشتند. زیرا عملیات مرصاد علیه منافقین از سوی دلاوران ارتش و سپاه از تنگه‌ی چهارزبر به‌سوی مرز بین‌المللی آغاز شده بود و ما می‌توانستیم کشته‌شدگان و آوارگان نیروهای عراقی و منافق را با چشم خود ببینیم. از سویی هم اعتقاد داشتم شاید عمر ما به پایان نرسیده بود و سرنوشت این بود که اسیر شویم و زنده بمانیم. شاید اگر وارد ایران می‌شدیم، نیروهای ایران ما را با منافقین اشتباه می‌گرفتند و می‌کشتند.

اردوگاه دائمی

آن روز، روز پایانی برای دشمنان کشور بود. برای ما هم آخرین روز وداع با وطن و آغاز اسارتی طولانی بود. آن روز باید اردوگاه را تخلیه می کردند. ما را وارد سوله ها کردند. دو ساعت نگذشته بود که بچه ها خبر دادند تعداد بسیار زیادی اتوبوس وارد اردوگاه شد. همه از لای درزها به بیرون نگاه می کردیم. راست می گفتند، اما هنوز نمی دانستیم چه می شود. طولی نکشید که عراقی ها درهای سوله ها را باز کردند و ما را به محوطه ریختند. یک سرگرد در جمع حاضر شد و سخنان او را به فارسی ترجمه می کردند. با عجله و دست پاچگی گفت:

ایران قطعنامه ی ۵۹۸ را پذیرفته، لیکن ما مجبور شدیم به ایران حمله کنیم و بسیاری از شهرها را تصرف کنیم. صدام نظرش این است حالا که شما تا این جا آمدید، ما شما را به زیارت کربلا خواهیم برد و از آن جا از مرز بصره به ایران خواهیم فرستاد. لذا اتوبوس ها به این منظور در این جا حاضر

شدند. ما انتظار داریم از مهمان‌نوازی ما راضی باشید و کاری انجام ندهید که پشیمان شوید، چون جنگ تمام شده و ما مسئول هستیم که شما را به وطن خودتان بفرستیم و اگر شرایط این‌جا خوب نبود، به علت کمبود امکانات است.

آن‌گاه ما را به ستون یک سوار اتوبوس‌ها کردند. سخنان سرگرد عراقی دروغ بود. او می‌خواست ما تا رسیدن به اردوگاه دائمی، مشکلی ایجاد نکنیم. علت دست‌پاچگی او هم به علت آغاز عملیات ایران علیه عراق بود که ضربات سنگینی را متحمل شده بودند. هنگامی که او برای ما سخنرانی می‌کرد، نیروهای عراقی در حال فرار بودند.

۳۳ اتوبوس اسرای ایرانی را به سمت بغداد حرکت دادند. از این‌که از این اردوگاه وحشتناک خارج می‌شدیم، راضی بودیم. می‌دانستیم هرجا ببرندمان، بهتر از این‌جا خواهد بود. من و دیگران با دقت تمام و کنجکاوانه مناظر بیرون را نگاه می‌کردیم و در ذهن خود همه‌ی نقاط و امکانات عراق را با کشورمان مقایسه می‌کردیم. من با دید اطلاعاتی، کوچک‌ترین زوایا را نگاه می‌کردم.

از داخل شهرها که می‌گذشتیم، عراقی‌ها ما را فحش می‌دادند و حرکات زشتی نشان می‌دادند. تعداد کمی هم از اسیر شدن ما ناراحت بودند، ولی اکثراً خوشحال بودند و پای‌کوبی و شادمانی می‌کردند.

ساعتی بعد به بغداد رسیدیم. از روی پل تاریخی و معروف دجله عبور کردیم. رودخانه‌ی بسیار زیبا و پرآب دجله در زیر پای ما قرار داشت. از این پل حساس با انواع و اقسام سلاح‌های پدافند هوایی مانند یک پادگان محافظت می‌کردند.

رود دجله و فرات از کنار این شهر باستانی می‌گذشت. از برکت همین

رود قسمت زیادی از شهر سرسبز و خرم بود. ما با دیدن عظمت و بزرگی رود به یاد تشنه‌لبان صحرای کربلا افتادیم. چگونه این آب را به روی یاران امام حسین (ع) بسته بودند؟

اتوبوس‌ها از کنار شهر کربلا گذشت. به نگهبانان می‌فهمانیدیم زیارت چی شد؟ اما خبری از زیارت نبود. همه با چشمان اشک‌آلود به مناره‌های طلایی‌رنگ حرمین نگاه می‌کردیم. دیدار این تربت پاک آرزوی جوانان مخلص و مؤمنی بود که در حسرت طواف این ضریح مطهر در بیابان‌های تفتیده‌ی جنوب و کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی کردستان به شهادت رسیدند. از شدت شوق دیدار سالار شهیدان خون می‌گریستیم. صدای گریه و زاری ما چنان شد که محافظین عراقی احساس خطر کردند. بالاخره با وجود خواهش و تمنا برای زیارت، ما را با سرعت زیاد از کربلا بردند. همه ناراحت بودیم. بعضی‌ها دیگران را دل‌داری می‌دادند که زیارت خواهیم رفت و شکایت‌ها از این عهدشکنان خواهیم کرد. انسجام خود را از دست ندهید. روحیه داشته باشید. ما راه طولانی و سختی در پیش داریم. با جان و دل آماده باشید و جلوی دشمن استوار و دشمن‌شکن باشید. با این سخنان کمی آرام می‌گرفتیم.

از بیابان‌های وسیع عبور می‌کردیم. جز خاک نامرغوب و دشت وسیع چیززی دیده نمی‌شد. از دیدن آن مناظر، حالِ آدم گرفته می‌شد. شهر معروف تکریت را هم دیدیم که از صدقه‌سری صدام به شهر آبادی تبدیل شده بود. از این شهر مانند پادگانی محافظت می‌شد. از هر چهار گوشه به‌وسیله‌ی انواع ضد‌هوایی و موشک‌های زمین به هوا پوشش داده می‌شد و با خاکریزهای بلند احاطه گردیده بود. به خاک این شهر که فرزندی مانند صدام را به بار آورده بود، لعنت فرستادم.

بالاخره به مقابل اردوگاه بزرگ اسرای ایرانی در استان صلاح‌الدین رسیدیم. همه از جای خود بلند شدند تا زندان خود را از بیرون نظاره کنند. در آن لحظات سعی می‌کردیم مناظر را به‌خوبی در ذهن خود بگنجانیم. تعداد بسیاری اردوگاه با ساختمان‌ها و تأسیسات مختلف در اشکال و ابعاد گوناگون در هر سوی این منطقه دیده می‌شد. محلی خشک و عاری از آب و علف بود؛ و صحرایی که تا چشم کار می‌کرد، کویر بود.

یقین پیدا کردیم که روزگاری بسیار سخت و وحشتناک در پیش داریم. محافظان عراقی اردوگاه، با دیدن اتوبوس‌ها در جلوی درب‌ها صف می‌کشیدند. آن‌ها چوب و چماق و کابل و شیلنگ و سیم‌خاردار و حتی لوله‌ی آب به دست داشتند.

اتوبوس‌ها توقف می‌کردند تا تعدادی اسیر را جهت تکمیل ظرفیت ساختمان‌ها به آن اردوگاه تحویل دهند. اسرای تازه‌وارد را مجبور می‌کردند از داخل دو صف ۵۰ متری که به تونل مرگ معروف بود، بگذرند. با هر چه که در دست داشتند، بر سر و روی اسیرها می‌زدند. می‌خواستند زهر چشم بگیرند.

لحظات بسیار وحشتناکی بود. هر اسیر در ابتدای ورود تا خروج از تونل بیش از ۸۰ یا ۹۰ ضربه می‌خورد. دست و پاها می‌شکست. چشم‌ها بیرون می‌ریخت. عراقی‌ها هم بی‌توجه می‌کوبیدند.

همه باید کتک می‌خوردند؛ استثنایی نبود. ظرفیت هر اردوگاه که تمام می‌شد، به سوی اردوگاه دیگر حرکتمان می‌دادند. فاصله‌ی اردوگاه‌ها از هم چندصد متر بیشتر نبود. این ساختمان‌ها را سال ۱۹۶۵ و هنگام آغاز جنگ اعراب و اسرائیل، به‌اصطلاح برای اسکان نیروهای عرب در حال جنگ ساخته بودند و به‌خاطر شکست ارتش اعراب تا شروع جنگ تحمیلی

بلااستفاده مانده بودند. هر ساختمان پنجره‌های کوچکی داشت و کف و سقفش بتونی بود. محوطه عاری از هر درخت و روییدنی بود. تنها تانکرهای بلند آب اردوگاه‌ها از هر سو جلب توجه می‌نمود.

اسرای ایرانی را بین اردوگاه‌ها تقسیم می‌کردند. نوبت اتوبوس ما که رسید، اردوگاه‌های کوچک پر شده بودند. ما را در ساختمان‌هایی بی‌دروپیکر و استفاده‌نشده تخلیه کردند که نه حصار داشت و نه امکانات رفاهی و آب و دستشویی و حمام. از دوستانمان جدا شدیم و هر کدام به اردوگاهی افتادیم. حدود ۲۵۰۰ نفر از ما را به این قسمت بردند.

اردوگاه شماره ۱۵ تکریت

این اردوگاه تازه تأسیس، اردوگاه شماره ۱۵ نام داشت. موقع پیاده شدن، عراقی‌ها با ضربات سهمگین، ما را هم به باد کتک گرفتند و به‌زور وارد آسایشگاه‌ها کردند. یکی از دوستان شوخ طبع نوشته‌ی عربی را روی دیوار خواند که نوشته بودند: «عاش البعث»، یعنی زنده باد بعث. او بعد از کتک خوردن مفصل گفت که این آش بعثی بود، فردا هم با چلوی بعثی از ما پذیرایی می‌کنند!

در بین ما بچه‌های سپاه و بسیج و حتی عشایر و مردم عادی بودند. آسایشگاه مانند طویله بود. درهای آهنی داشت که از پشت بسته می‌شد. هر آسایشگاه هشت پنجره‌ی کوچک داشت. جلوی آسایشگاه‌ها با سایبان بتونی پوشیده شده بود، به‌طوری که نمی‌شد آسمان را از داخل دید. تهویه‌ای در کار نبود و کلید برق در بیرون بازداشتگاه و داخل اتاق نگهبانان بود. لامپ‌های آسایشگاه را شب‌ها تا صبح روشن می‌گذاشتند.

شماره‌ی آسایشگاه ما پنج شد. ظرفیت هر آسایشگاه ۵۰ نفر بود، در حالی که ۱۶۲ نفر را جا داده بودند. حتی نمی‌توانستیم راحت دراز بکشیم. مجبور بودیم مقابل هم و ضربدری بخوابیم و پایمان مقابل چشمان نفر جلویی قرار می‌گرفت. اندازه گرفتیم، هر کس ۳۰ در ۷۰ سانت جا داشت. نمی‌توانستیم به پشت بخوابیم. همه یک‌طرفه استراحت می‌کردند.

روز اول از آب و غذا خبری نبود. روی بتن کف آسایشگاه دراز کشیدیم. اصلاً نمی‌توانستیم کامل دراز بکشیم. این کار نوبتی صورت می‌گرفت. همه غرق عرق بودیم. از شدت گرما تعدادی از حال رفته بودند. بوی بد همه‌جا را گرفته بود. از دستشویی خبری نبود. اکثراً بیماری ریوی سختی گرفته بودند. تعدادی، از جمله خودم، مجروح بودیم و به علت سردی محل جراحت و عذاب وحشتناک زخم، نای حرکت نداشتیم. صدای شیون و زاری مجروح‌ها و پیرمردان بلند بود.

همه را مجبور کردند که پیراهن و پوتین و کفش‌ها را به بیرون آسایشگاه بریزیم تا آن‌ها لباس راحت به ما بدهند. این هم از ترفندهاشان بود. آن‌ها به علت کمبود نگهبان و نبود حفاظت فیزیکی مناسب پیرامونی، می‌خواستند کسی نتواند فرار کند و در صورت فرار، به علت نداشتن کفش و لباس شناسایی و دستگیر شوند. هر کس تنها یک شلوار به تن داشت. همه برهنه بودیم و تا سه ماه خبری از لباس نبود.

من شلواری داشتم که خیلی مقاوم بود و پاره نمی‌شد، اما شلوار بعضی‌ها یا مناسب نبود یا پاره بود. دشمن توجهی نداشت. این رفتارهای غیر انسانی را از نازی‌های آلمانی هم نشنیده بودیم. وقتی اعتراض می‌کردیم، می‌گفتند به علت زیادی اسرا حساب کار را نکردیم و اکنون کمبود امکانات داریم. نگهبانان داخل برجک‌های پیرامون اردوگاه سربازانی علیل بودند که با

یک دست عصا داشتند و با دست دیگر تفنگ. این نشانه‌ی کمبود بسیار شدید نیروی انسانی در عراق بود. روحیه‌ی سربازان در اثر طولانی‌شدن جنگ، بسیار ضعیف بود. همه‌ی مردم عراق را از کار و زندگی انداخته بودند. به جای این‌که دولت صدام را مجبور به پایان جنگ کنند، تلافی‌اش را سر ما درمی‌آوردند. هرگاه ایران پیشرفتی در جنگ داشت، سربازان عراقی به جان ما می‌افتادند و تا حد مرگ شکنجه‌مان می‌کردند. به این طریق عقده‌های خود را خالی می‌کردند.

رفتارهای غیر انسانی

روز اول یک سروان وارد آسایشگاه شد. تعداد بسیاری نفربر که مجهز به تیربار و نورافکن بودند، دورتادور اردوگاه مستقر شدند. سروان خودش را معرفی کرد و گفت شما از حالا اسیران جنگی ما هستید و انتظار می‌رود با عراقی‌ها همکاری کنید. وضعیت شما بهتر خواهد شد. لباس و غذا و امکانات دیگر می‌دهیم، اما اگر کسی بخواهد آشوب کند یا فرار، کشته خواهد شد. نفربرها تا روز تبادل اسرا در همان محل باقی ماندند تا با شورش‌های احتمالی مقابله کنند و مانع فرار اسرا بشوند.

دستورها و مقررات داخل اردوگاه را به‌وسیله‌ی عرب‌زبانان ایرانی برایمان بازگو کردند: هر موقع درب باز شد، همه باید به‌صورت پنج‌نفر، پنج‌نفر سرها پایین و دست روی سر و به‌صورت دوزانو بنشینید. یک ارشد از اسرا برای هر آسایشگاه انتخاب کردند و یک نفر عرب‌زبان هم

به عنوان مترجم. ساعت ۱۰ صبح به محوطه می‌بردندمان و ساعت ۴ بعد از ظهر همه‌مان را با آمار وارد آسایشگاه می‌کردند.

در بیرون همه باید قدم می‌زدند. نشستن و صحبت کردن و راه رفتن دو نفری ممنوع بود. اگر می‌دیدند، با کابل به جان ما می‌افتادند. هر روز آسایشگاه‌ها تفتیش می‌شد. رادیو و سیم و میخ و چاقو و مدارک و عکس و خودکار و مداد و کاغذ و ... ممنوع بود. ما باید تنها یک لباس می‌داشتیم.

سلول‌های انفرادی را شبیه لانه‌ی سگ درست کرده بودند؛ ۶۰ سانتی‌متر ارتفاع و ۵۰ در ۵۰ عرض و طول و یک در آهنی. هرکس اعتراض می‌کرد یا مقررات عراقی‌ها را نقض می‌کرد، با کابل و باتوم می‌زدند و هشت ساعت یا یک روز یا بیشتر می‌کردند داخل این سلول‌ها. حتی گاهی یادشان می‌رفت که اسیری در آن‌جا هست. این سلول‌ها در وسط محوطه‌ی اردوگاه قرار داشت و به علت گرمای مستقیم آفتاب بسیار داغ و سوزنده بود و در سرمای زمستان بسیار سرد و کشنده. موقع آزاد شدن از سلول انفرادی، درد پا و دست و گردن و بدن هفته‌ها توان حرکت را از زندانی می‌گرفت. هرچه در آن‌جا فریاد می‌کشیدیم، کسی نبود که جواب بدهد.

روزهای اول، دو روز به هیچ‌کس اجازه‌ی خروج از آسایشگاه را ندادند. گویا از یاد رفته بودیم. هرچه اعتراض می‌کردیم، عراقی‌ها از پشت پنجره می‌گفتند بعداً. آسایشگاه تبدیل به یک دستشویی بزرگ شده بود. هم زندگی می‌کردیم و هم رفع حاجت. آن‌ها کاری کرده بودند که حیا و شرم از بین می‌رفت. اسرا با دیگری انس می‌گرفتند تا بنای یک زندگی در شرایط سخت و غیر انسانی را در زندان‌های مخوف

عراق شروع کنند. همه دریافته بودیم که در آن مکان باید همدیگر را تحمل کنیم و به درد هم برسیم.

با اعتراض اسرا، فرمانده اردوگاه دستور داد یک سطل آب برای هر آسایشگاه و برای ۱۶ ساعت که در داخل بودیم، تهیه کنند. یک سطل آشغال بزرگ را هم که هنوز مقداری آشغال در آن بود، آب کردند و به آسایشگاه ما آوردند. هرگاه اسرا شلوغ می‌کردند و اعتراضی داشتند، عراقی‌ها در آب تایید می‌ریختند تا همه اسهال بگیرند و مریض شوند. یا آب کم می‌دادند تا همواره درگیر خودمان باشیم.

مشکل دستشویی را هم این‌گونه حل کردند که روزانه فقط یک‌بار در روز بعد از نشستن در صف‌های انتظار ۳ ساعته، یک بار استفاده شود. بعد از مدتی برای این‌که در آسایشگاه‌ها را می‌بستند و کسی نمی‌توانست به بیرون برود، لاجرم برای حل این مشکل در شب، برای هر ۱۰ نفر یک حلب روغن پنج کیلویی تهیه دیدند و برای هر ۱۰ نفر که یک گروه یا اکیپ خوانده می‌شدند، یک تشت آلومینیومی به عنوان ظرف غذا و خوردن و دیگر کارها دادند. صبح ساعت ۱۰ و ظهر ساعت ۲ و عصر ساعت ۴ از هر آسایشگاه تعداد ۱۶ سینی تشت‌مانند برای آوردن غذا از بیرون حاضر می‌شد و ما نوبتی حلب دستشویی را تخلیه می‌کردیم و با تشت‌ها غذا می‌گرفتیم.

صبحانه برای هر ۱۰ نفر یک ملاقه‌ی یک ونیم لیتری عدس می‌دادند. ظهر هم نیم بیل برنج و نیم ملاقه‌ی کوچک آب کلم یا بادمجان سیاه به عنوان خورشت. شام هم عبارت بود از ۱۰ تکه کوچک گوشت و نیم ملاقه آب همان گوشت. داخل آن هم هیچ چیز دیگری نمی‌ریختند. این گوشت‌ها که از کشورهای غربی وارد می‌شد، تاریخ

تولیدشان روی جعبه‌ها نوشته شده بود؛ سال ۱۹۶۵ میلادی، یعنی ۳۰ سال در یخچال‌ها مانده بود. تمام گوشت‌ها کرم‌زده بودند.

ما از ناچاری و از فرط گرسنگی توجهی به آن‌ها نداشتیم. بعد از ۵ یا ۶ ماه در هر روز، یک وعده صبحانه چای می‌دادند. یک لیوان برای ۵ نفر بود که ما هم نوبتی هر ۵ روز یک لیوان می‌خوردیم. برای این‌که معده‌های ما خوب کار کند، نان‌ها را جلو خورشید خشک می‌کردیم و می‌خوردیم.

روزهای اول یک عدد نان شبیه نان ساندویچی کوچک به ما می‌دادند و هر شب با ۴ نفر با پتو از پشت کامیون به آسایشگاه می‌آوردند و پخش می‌کردند. سهمیه‌ی نان بعدها به یک‌ونیم عدد افزایش یافت.

اسرای مفقودالاثر

ما اسرای مفقودالاثر بودیم. دولت عراق از سال ۱۳۶۵ آمار اسرا را به صلیب سرخ جهانی نداده بود. این کار برای تضعیف روحیه‌ی ایرانی‌ها و در فشار قراردادن دولت ایران بود. صلیب سرخ تنها به اسرای قبل از ۱۳۶۵ دسترسی داشت و تا حدودی به وضعیت آن‌ها رسیدگی می‌کرد. وضع بهداشتی و رفاهی آنان بهتر بود. حتی به شکایتشان رسیدگی می‌کردند و نامه‌هایشان را دیر یا زود به خانواده‌هایشان می‌رساندند. امکانات صوتی و تصویری و نوشت افزار و کلاس‌های آموزشی مانند زبان و غیره برای اسرای ثبت نام شده فراهم بود. نگهبانان آن اردوگاه‌ها مانند نگهبانان اردوگاه ما آزادی عمل نداشتند. به‌طور نسبی وضعیت زیستی اسرای صلیب سرخی بهتر از ما بود. ما از این لحاظ سخت در عذاب بودیم. عراقی‌ها هرچه می‌خواستند، می‌کردند. حتی اگر کسی کشته می‌شد، چندان اهمیت نمی‌دادند. ولی در دیگر اردوگاه‌ها که صلیب سرخ نظارت داشت، وضعیت

شکل دیگری بود.

تنها در اواخر اسارت بود که به ما لباس‌های زردرنگی دادند که با حروف لاتین بزرگ کلمه‌ی P.O.W روی آن نوشته بود. این نشانه‌ی بین‌المللی برای مشخص‌شدن زندانیان جنگی بود.

در عراق یک گورستان برای اسرای ایرانی بود. آن‌ها را که از کتک و شکنجه و بیماری و سوء تغذیه می‌مردند، غریبانه در آن محل به خاک می‌سپردند و مشخصات و محل دفن آن‌ها برای ما نامعلوم می‌ماند.

زخمی‌ها چندین ماه به همان وضعیت مانده بودند. بیماری همه را ناتوان کرده بود. شش ماه بود که به حمام نرفته بودیم. شپش از سروکولمان بالا می‌رفت. شپش‌ها در روی زمین و دیوارها، بالا و پایین می‌رفتند. در زیر بغل‌ها و کشاله‌ی ران‌ها و موی سر، تخم‌گذاری کرده بودند. سرها چند ماه بود تراشیده نشده و ریش‌ها بسیار بلند شده بود و آن شرایط غیر بهداشتی همه را آزار می‌داد. ما هر نوبت به فرمانده اردوگاه، در حین آمار شبانه شکایت می‌کردیم و او جواب می‌داد که اسرع، اسرع. ولی باز هم هیچ اقدامی صورت نمی‌داد.

چند روز بعد از مشخص‌شدن محل اقامتمان، آمارگیری کردند. نام و نشان و نام پدر و سن و یگان خدمتی، محل اسارت، شهر و آدرس منزل سکونت‌مان را ثبت کردند. وعده دادند که به‌زودی تبادل خواهید شد، پس مشخصات خود را دقیق بگویید. تکرار می‌کردند که به‌زودی مبادله‌تان می‌کنیم، ولی ما چند سال همان‌جا ماندیم و تبدالی صورت نگرفت.

سه روز پس از استقرار، برای هر سه نفر یک پتو دادند. بعدها برای هر دو نفر یک پتو و در آخر اسارت برای هر یک نفر، یک پتو. یک لیوان آلومینیومی متوسط برای هر اسیر دادند و هرکس گم می‌کرد، مجازات

سختی داشت و نمی‌توانست آب بخورد. لباس‌های ساده مانند شورت و زیرپوش به تعدادی می‌رسید و تعدادی هم منتظر واگذاری بودند.

بعد از ۶ ماه یک نوع لباس به نام دشداشه که یک پارچه‌ی بلند و ساده بود، به تعدادی دادند و باز تعدادی بی‌نصیب ماندند. ۳ یا ۴ ماه بعد، یک تانکر آب را از رودخانه‌های اطراف پر می‌کردند و به اردوگاه می‌آوردند. به ما می‌گفتند سریع زیر شیلنگ آب بروید و حمام کنید. ۱۰ ثانیه طول نمی‌کشید. همان موقع تیغ هم دادند. یک تیغ برای سر و صورت دو نفر و بعد از اصلاح، تیغ‌ها را با آمار کامل پس می‌گرفتند.

آهسته‌آهسته سیم‌خادارهای پیرامون اردوگاه را کشیدند؛ سیم‌خارداری به عرض ۱۰ متر و ارتفاع ۴ متر که ضمن کاشتن مین‌های منور از طریق برجک‌های مراقبت دیدبانی و نفربرهای زرهی کنترل می‌شد.

جنگ روانی

هر روز یک افسر عراقی می‌آمد و از پیروزی‌های عراق سخن می‌گفت. آن‌ها صراحتاً می‌گفتند اسلام مال عراق است و ایران مسلمان نیست. این نشانه‌ی دشمنی اعتقادی بعثی‌ها بود. آن‌ها از صدام به عنوان رهبر شکست‌ناپذیر تمام جهان عرب یاد می‌کردند. می‌گفتند ایرانی‌ها مردمی آتش‌پرست و کافرند و حق ندارند خود را مسلمان بخوانند. احدی یارای اعتراض و سخن‌گفتن نداشت. محیط عراق یک محیط نظامی مطلق بود. نظامیان قدرت مطلق داشتند. بعثیان که فامیل‌ها و همشهری‌های صدام بودند، نسبت به دیگر نظامیان برتری و امتیاز ویژه داشتند. نیروهای بعثی مانند نیروهای اس.اس آلمان خط مشی ویژه‌ای داشتند؛ به صدام وفادارتر بودند و در بین مردم عراق در قساوت و بی‌رحمی زبانزد بودند.

هر هفته یک نفر ایرانی شخصی یا روحانی را که به علت‌های گوناگون از ایران اخراج شده یا فرار کرده بودند، برای شست‌وشوی مغزی اسرا به

اردوگاه می آوردند. همه را مجبور می کردند به سخنرانی های از پیش طرح شده و به چرندیات آنان گوش دهند.

در بین اسرای ایرانی افراد تحصیل کرده ی زیادی بودند که در فرصت های مناسب با صحبت های خود مسائل سیاسی را برای دیگران بازگو می کردند و نمی گذاشتند دشمن با القائات خود مغز اسرای ایرانی را مسموم کند. دشمن فعالیت های تبلیغی زیادی راه انداخت، اما همگی با شکست روبه رو شد.

تنبیه و تخلیه‌ی اطلاعاتی

یک هفته از اسارت ما نگذشته بود که مأموران استخبارات به اردوگاه آمدند و شروع به بازجویی از اسرا نمودند. آن‌ها با شیوه‌های مختلفی مانند وعده‌های توخالی یا شکنجه‌های قرون وسطایی عمل می‌کردند. کم‌کم مسئولیت و شغل و درجه‌ی تمامی اسرا به وسیله‌ی ستون پنجم داخل آسایشگاه‌ها به گوش عراقی‌ها می‌رسید و عراقی‌ها هر روز چند نفر را به اتاق شکنجه می‌بردند. یک روز نزدیک ظهر، در آهنی را باز کردند. با صدای بلند نام من و یک نفر دیگر را صدا زدند. او هم مانند من در جبهه مسئولیت ستادی داشت. یک کیسه‌ی سیاه رنگ به سر ما کشیدند و به محل تخلیه‌ی اطلاعاتی اسرا بردند. برای این که ما را بترسانند، اول چند ضربه به سر و صورت‌مان زدند. هیچ‌جا را نمی‌دیدم. گیج شده بودم و احساس می‌کردم عراقی‌ها هر لحظه می‌خواهند مرا بزنند. سؤالاتی می‌پرسیدند از قبیل این که کار من در جبهه چه بوده؟ آیا اسیر عراقی داشتیم؟ استعداد یگان‌های بزرگ منطقه، طرح‌های عملیاتی، محل

تدارکات و مهمات. سؤالاتی که در صورت افشا می توانست برای منافع نظامی ما مضر باشد. من فکر کردم شاید سخنان مرا ضبط می کنند و می خواهند به نفع خودشان بهره برداری کنند.

خود را یک نفر کادر ساده که مسئول اسلحه و کلاه آهنی بودم، معرفی کردم و گفتم دو هفته بیشتر نبود که به جبهه آمده بودم و کسی یا جایی را خوب نمی شناسم. عراقی که به فارسی صحبت می کرد، چند ضربه با کابل به پشت و سینه و کله‌ی من زد که از حال رفتم.

با آب مرا به هوش آوردند. چشم بسته از پا آویختند. بعد از چند دقیقه، تمام وجودم درد گرفت. سرم گیج می رفت. شدت درد چنان بود که ناله‌ی من و دوستم همه جا را گرفته بود. ولی استقامت می کردیم و تسلیم نمی شدیم. در همان حال آویز، چند لگد به سر و کول ما زدند.

از اتاق خارج می شدند و ما به همان شکل می ماندیم. تمام روده‌هایم می خواست از گلویم بیرون بریزد. خون در بدنم جریان نداشت. لحظات بسیار سختی بود. از شدت فشار، خون شدیدی از کتفم که زخمی بود، دوباره فوران کرد. دیگر صدایی را نمی شنیدم. گویی در عالم برزخ پرواز می کردم. دیگر احساس درد هم نمی کردم. یک حالت خوشی داشتم. خودم را می دیدم که آویخته شده‌ام و عراقی‌ها سراسیمه مرا پایین می آورند و سروصدا می کنند.

طولی نکشید که صدای عراقی‌ها را شنیدم که مرا به هوش می آوردند. از شدت خون‌ریزی نای بلند شدن نداشتم. آن جا توفیقی شد که زخم مرا پانسمان کنند. حال دوستم نیز بهتر از من نبود. او را چنان زده بودند که جای کبودی شکنجه‌ها تا ماه‌ها از بدنش نمی رفت. او را با پتو به آسایشگاه بردند و مرا نیز کشان کشان داخل آسایشگاه انداختند. خیلی درد می کشیدم، ولی پیش وجدانم راضی بودم که اطلاعاتی به دشمن نداده بودم.



عراقی‌ها تنبیه‌های گوناگونی داشتند. یک نوع تنبیه این بود که مجبورمان می‌کردند در حالت ایستاده به نور خورشید خیره شویم و سرمان را هم تکان ندهیم. این وضعیت چندین ساعت طول می‌کشید.

اسرایی را که می‌خواستند انفرادی تنبیه کنند، مجبور می‌کردند که سرشان را روی شن‌ها و سنگ‌ها قرار دهند و دست‌ها را پشتشان قلاب کنند. پاها و سر و بدن مانند ۸ و مانند مثلث می‌شد. ساعت‌ها این‌گونه نگه‌مان می‌داشتند و با کابل و باتوم می‌زدندمان.

تنبیه دیگر این بود که شلوار اسرا را تا بالای زانو تا می‌کردند و پیراهن‌ها را هم تا بالای آرنج، آن‌گاه با کابل ضربات شدیدی می‌زدند و می‌گفتند روی زانو‌ها و آرنج‌ها سینه‌خیز برویم. بعد از چند متر، خون از زانو و آرنج‌ها فوران می‌کرد و درد و عذاب آن، هفته‌ها باقی می‌ماند.

عراقی‌ها اسرا را مجبور می‌کردند ساعت‌ها در صف‌های پنج‌نفره و با دست‌های قلاب شده به سر، در حالت دوزانو بمانند. همه از حال می‌رفتند.

یک تنبیه دیگر این بود که باید انگشت‌ها مان را زمین می‌گذاشتیم، آن‌گاه با ضربات کابل و باتوم مجبورمان می‌کردند که دور خودمان بچرخیم. سرگیجه و استفراغ می‌گرفتیم و به زمین می‌افتادیم.

انتقام از منافقین

چند ماه نگذشته بود که نیروهای سازمان منافقین خلق اقدام به تبلیغات منفی و جنگ روانی کردند تا اسرا را با خود همسو کنند. آن‌ها می‌پنداشتند اکنون که اسرا در وضعیت بسیار سختی هستند، حتماً از علایق و خواسته‌های خود پشیمان هستند و این بهترین فرصت برای جذب نیرو و ایجاد نفاق بین ما است. آن‌ها نشریات مختلفی را در آسایشگاه‌ها پخش می‌کردند. عکس‌ها و پوسترهایی به آسایشگاه‌ها می‌فرستادند. خودشان از ترسشان جرأت نمی‌کردند وارد اردوگاه شوند. اسرا تمام نشریات و پوسترهایشان را پاره می‌کردند و دور می‌ریختند. حتی سربازان عراقی عده‌ای را به‌خاطر این کار به‌سختی تنبیه می‌کردند.

روزها سپری می‌شد و ما هر روز به امید پیروزی رزمندگان و بازگشت به دیار و کاشانه‌ی خویش لحظه‌شماری می‌کردیم. روزی برای گرفتن غذا به آشپزخانه رفتیم که وسط دو قسمت بزرگ اردوگاه قرار داشت. دیدیم

تعدادی با لباس‌های شخصی مانند لی و پیراهن‌های رنگارنگ و مدل‌دار برای گرفتن غذا از آن قسمت اردوگاه آمدند. نمی‌دانستیم آن‌ها کی هستند، چون صحبت کردن با هم در بیرون مجازات داشت و عراقی‌ها به شدت کنترل می‌کردند. تصور می‌کردیم که آن‌ها ایرانی هستند و تازه از شهرهای ایران اسیر شده‌اند یا این‌که ایرانی‌های مقیم عراق هستند که آن‌ها را از روی دشمنی به آن‌جا آورده‌اند.

در بین اسرا یک پزشک بود که کارهای ساده‌ای مانند پانسمان و تجویز قرص سردرد و سرماخوردگی را زیر نظر عراقی‌ها به عهده داشت و اتاقش در قسمت این تازه‌واردها بود. هنگام ظهر که دکتر به آسایشگاه آمد، خبر داد این شخصی‌ها منافقین خلق هستند و نمی‌دانم به چه منظوری به اردوگاه آمده‌اند.

هرکس، چیزی می‌گفت. مثلاً این‌که صلیب سرخ، عراق را زیر فشار گذاشته و عراق که دیده صلیب سرخ می‌خواهد آمارگیری کند، آن‌ها را موقتاً و برای بیشتر نمودن تعداد، به آن‌جا آورده‌اند. یا این‌که منافقین با عراقی‌ها درگیر شده‌اند و صدام گفته آن‌ها را دستگیر و مانند اسیر نگه‌داری کنند. ولی نظریه‌ی سوم معقول‌تر بود؛ منافقین می‌خواستند با این ترفند که آن‌ها هم در راه وطن اسیر شده‌اند، با اسرای جنگی رابطه‌ی دوستانه برقرار کنند تا بهتر به اهداف خود برسند که ایجاد نفاق و تفرقه بین اسرا بود و مخالفت با جمهوری اسلامی و تخلیه‌ی اطلاعاتی و جذب نیرو از میان اسیران.

حضور خائنین و خطرات آنان سریعاً در همه‌ی اردوگاه پیچید. جلسات سرّی تشکیل شد. همه عقیده داشتند نباید اجازه بدهیم منافقین خلق آزادانه جلوی چشمان ما ظاهر شوند. برای ایرانی ننگ است که با خائنان

به مملکتش همکاری کند. حتی عراقی‌ها و بعثی‌ها که دشمن‌اند، به ما می‌خندند. تبلیغات متقابل را شروع کردیم. هر چه منافقین و عراقی‌ها می‌بافتند، با درایت و آگاهی پنبه می‌کردیم. خبرچین‌های آسایشگاه‌ها هم اخبار را به عراقی‌ها منعکس می‌کردند و عراقی‌ها دنبال ما بودند که جمعمان را از بین ببرند.

چند نفر که رزمی‌کار بودیم، به بهانه‌های مختلف و در حین گرفتن غذا درگیری راه انداختیم. عراقی‌ها برای حمایت از منافقین ما را سخت تنبیه کردند و به انفرادی انداختند. هدف ما هم همین بود که در حمایت از دوستان خود مورد خشم عراقی‌ها واقع شویم. همه‌ی اسرا که در بیرون آسایشگاه‌ها بودند، تا این اتفاق را دیدند، هم‌صدا به عراقی‌ها حمله کردند. درگیری شروع شد. حدود ۵۰۰ نفر به‌سوی منافقین حمله کردیم. زنگ خطر اردوگاه به صدا درآمد. نگهبانان اردوگاه‌های دیگر هم برای حمایت از عراقی‌ها و سرکوب ما با هرچه در دست داشتند، به اردوگاه ما دویدند.

نقشه این بود که در صورت رسیدن نیروهای کمکی عراقی، عده‌ای از اسرا با آن‌ها درگیر شوند و بقیه خود را به منافقین برسانند. منافقین هم از دور خطر را احساس کرده بودند، ولی جایی برای فرار نداشتند. همه برای تنبیه این خائن‌ها که حیثیت و ناموسشان را به دشمن فروخته بودند و همه‌ی ما را شرمنده کرده بودند، سر از پا نمی‌شناختند. از آن‌ها بیشتر از عراقی‌ها تنفر داشتیم. خون جلوی چشم همه را گرفته بود. می‌خواستیم انتقام عراقی‌ها را هم از منافق‌ها بگیریم.

بعضی دوستان دیروز با تکه‌های سیم‌خاردار، تیغه‌های بُرنده‌ای درست کرده بودند، بقیه هم با سنگ و مشت و لگد به جان منافقین افتادیم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، اما این اقدام بسیار سریع انجام شد. منافقین

نمی‌توانستند مقابل اسرای دردکشیده و عاصی مقاومت کنند. البته این تسویه حساب از رشادت و از خودگذشتگی دیگر اسرا بود که خود را در مقابل کابل و باتوم عراقی‌ها سپر کردند تا ما به راحتی منافقین را به سزای اعمالشان برسانیم.

نیروهای کمکی عراق وارد اردوگاه شدند و اقدام به تیراندازی هوایی نمودند. تیربارهای روی نفربرها بالای سر ما را به رگبار بستند. ما را مجبور کردند دست از درگیری برداریم و با ضربات شدید ما را به داخل آسایشگاه‌ها ریختند و درها را قفل کردند.

تمام محوطه به هم ریخته بود. صدای عراقی‌ها لحظه‌ای خاموش نمی‌شد و این طرف و آن طرف می‌دویدند. صدای آمبولانس‌ها برای مداوا و تخلیه‌ی مجروح‌های منافقین شنیده می‌شد. نگهبان‌ها هر لحظه از جلوی پنجره ما را تهدید می‌کردند که مجازات سختی در انتظار شماست. اسرا در اثر درگیری با عراقی‌ها و وارد شدن اجسام مختلف بر سر و کولشان مجروح و خونی شده بودند، ولی همه شاد بودیم؛ موفق شده بودیم تلافی چند سال اسارت را از خائنین بگیریم. عراقی‌ها ما را مجازات سختی کردند و چندین روز غذا و آب و نیازهای اولیه‌ی ما را کم کردند. هر روز چند نفر را بیرون کشیدند و برای بازجویی و شکنجه بردند، اما این حرکت ما موجب شد که منافقین را از اردوگاه خارج کنند و به یک مکان نامعلوم دیگر انتقال دهند.

بهداشت در اردوگاه

به علت شرایط بسیار بد نگهداری اسرا و آسایشگاه و نبود امکانات رفاهی، انواع بیماری در بین اسرا شیوع پیدا کرده بود. شایع ترین بیماری اسهال خونی بود. این بیماری مخوف ما را در مدتی بسیار کوتاه از پا می انداخت. نمی توانستیم درست ببینیم، توان حرکت نداشتیم. مانند مرغ مریض در گوشه ای بی حال می افتادیم. دستگاه گوارش کار نمی کرد. تمام روده ها چرک می کرد و خون ریزی می کرد. تمام لباس ها مان پر از چرک و خون می شد. از خجالت نمی توانستیم به روی همدیگر نگاه کنیم. این بیماری از یک هفته تا دو ماه و حتی بیشتر طول می کشید. عراقی ها می گفتند شما باید همه اسهال خونی شوید تا اگر در اردوگاه را هم باز کردیم، نتوانید بیشتر از توالت ها جایی بروید. همین طور هم بود. بیمارها در عرض یک ساعت توان ۵ متر حرکت را هم نداشتند. نه دارو بود و نه پزشک و نه تغذیه ی مناسب.

ضعف عضلات و تاری دید و کج شدن ستون فقرات و بیماری‌های مختلف پوستی از بیماری‌های عادی آسایشگاه بود. دندان‌درد یک بیماری بسیار سخت بود که اکثر اسرا به آن دچار بودند، از همه مهم‌تر بیماری سل همه را تهدید می‌کرد. ریه‌ی همه اسرا در اثر شرایط بسیار بد بهداشتی و تنفسی آسیب دیده بود. دست و پاها در اثر رطوبت و زندگی روی بتن‌های کف آسایشگاه، به دردهای گوناگون رماتیسمی دچار شده بود. یک بیماری دیگر هم به نام گال شیوع داشت که کشاله‌ی ران‌ها و زیر بغل‌ها و دستگاه تناسلی انسان خارش پیدا می‌کرد. به‌طوری‌که شبانه‌روز می‌خاراندیم و هر روز هم بیشتر می‌شد و تاول می‌زد.

داروی مناسب نمی‌دادند. شیوه‌ی درمان عراقی‌ها این بود که گالی‌ها هر روز را به محوطه‌ی باز و جلوی نور خورشید می‌بردند و همه را لخت مادرزاد می‌کردند و نوعی روغن می‌دادند و می‌گفتند به آلت تناسلی بمالید و ۴ یا ۵ ساعت جلو تابش مستقیم آفتاب بخوابید.

شرم و حیا را از میان برداشته بودند. آن‌ها با اسرا مانند بردگان رفتار می‌کردند. عراق معاهده‌های سازمان ملل و قرارداد ژنو مبنی بر رعایت مقررات رفتار با اسرای جنگی را زیر پا گذاشته بود. از کمترین حقوق یک انسان دربند محروم بودیم و کسی هم نمی‌دید. فرزندان پاک ایران در بندهای بعضی‌ها عذاب‌های شدید و غیر انسانی را تحمل می‌کردند، ولی لحظه‌ای از یاد خدا و امام و عشق به سرزمین و مردم ایران غافل نبودند.

خدا در همه جا حضور دارد

تو نیکی می کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
در بین عراقی ها افراد دل رحم هم پیدا می شد. آن ها از ادامه ی جنگ
بی زار بودند و با ما هم دردی می کردند، اما از همدیگر هم بسیار می ترسیدند
و به یکدیگر اعتماد نداشتند. استخبارات عراق نفوذ بسیار زیادی در ارکان
جامعه و ارتش داشت. عراقی ها تحت کنترل شدید بودند. به این خاطر،
عراقی ها و مخصوصاً شیعه ها از تماس با ما واهمه داشتند.

بعضی نیروهای عراقی «جیش الشعبی» بودند؛ یعنی نیروهای مردمی.
سن بعضیشان به ۶۰ سال هم می رسید. ارتش عراق با آن ها به عنوان سرباز
رفتار می کرد و توجهی به سن و سالشان نداشت. گاهی یک سرباز ۶۰ ساله
را در فاضلاب سینه خیز می بردند و شلاق می زدند. نیروهای ارتش عراق هم
از بعثی ها می ترسیدند.

روزی در صف نشسته بودیم. یک عراقی به نام سید حسن با اسرا

صحبت می‌کرد و می‌گفت در جنگ دو برادر و سه خواهرزاده و غیره و در کل ۲۱ نفر از اقوامش کشته شده‌اند. از نحوه‌ی نگهداری اسرا در ایران می‌پرسید. می‌گفت یک برادر دارم که مفقودالثر است و نمی‌دانیم مرده یا زنده است. چند سال است که از او بی‌خبریم. از نگرانی او تمام خانواده همواره گریه و زاری می‌کنند و انتظارش را می‌کشند. گفت برادرش جمعی تیپ ۴۶ العباس بوده و در منطقه‌ی نفت‌خانه‌ی عراق که مقابل نفت‌شهر ایران است، در حین حمله مفقودالثر شده. می‌گفت آرزو دارم تنها یک بار او را ببینم یا از سلامتی او با خبر شوم و بمیرم.

این محل درست مقابل تیپ ما بود و این حمله‌ی عراقی‌ها به مواضع ما بود که من شخصاً حضور داشتم. گفتم من در این عملیات بودم، نام برادرش را پرسیدم. گفت نامش جمیل ناصر مراد است. تا این نام را بر زبان آورد، او را شناختم. او اسیری بود که در حمله‌شان به مواضع پدافندی یگان ما و در پاتک ما و فرار آن‌ها به اسارت ما درآمده بود.

خوب یادم مانده بود. در بهار سال ۶۵ عراق برای روحیه بخشیدن به نیروهایش و جنگ روانی یک سری عملیات انجام داد. یک شب ما در احتیاط خط مقدم استراحت می‌کردیم. ساعت ۴ صبح نیروهای خط مقدم با بی‌سیم خبر دادند که عراقی‌ها حمله کرده‌اند و حتی با بریدن سر نگهبانان از داخل گروهان ما عبور کرده و اقدام به کشتار نموده‌اند. شدت درگیری چنان بود که یگان‌ها نتوانسته بودند مقاومت چندانی بکنند. سریع سوار خودروها شدیم و حرکت کردیم. جنگ بی‌امان ادامه داشت. ترکش و گلوله از آسمان می‌بارید. جلوی پیش‌روی دشمن به سوی دیگر یگان‌ها را گرفتیم. با سلاح‌های اجتماعی تمام سنگرهای خودی را که در دست دشمن بود و هرچه را که دیده می‌شد، به توپ و گلوله بستیم. فاصله‌ی ما

با عراقی‌ها کمتر از ۵۰ متر بود.

در آن وضعیت خبر رسید که دشمن می‌خواهد تحکیم هدف نماید. اگر این اتفاق می‌افتاد، از جا کندن آن‌ها بسیار مشکل می‌شد. دستور رسید که ما جهت بازپس‌گیری مواضع خودمان اقدام کنیم.

ما نیروها را جمع کردیم و از داخل شیار منتهی به کانال‌های گروهان دوم به دشمن نزدیک شدیم. دیگر نیروها ما را پشتیبانی آتش می‌کردند. عراقی‌ها متوجه رسیدن نیروی کمکی شده بودند. تعدادی در حال درگیری و تعدادی نیز عقب‌نشینی می‌کردند. یکی از سربازان ما در کنار خاکریز یک عراقی با لباس سبزرنگ را هدف گرفت و تیراندازی کرد. تیر به پای عراقی خورد و داخل کانال افتاد.

در حال بازپس‌گیری مواضع، تعداد زیادی اسیر گرفتیم. بالاخره عراقی‌ها را شکست دادیم. مشغول جمع‌آوری غنایم و تجهیزات و اسرا بودیم که یک عراقی نظر مرا جلب کرد. پیش او رفتم، دیدم نیروهای ما او را دوره کرده‌اند و هر کدام چیزی می‌گویند. سریع مدارکش را برداشتم. از ناحیه‌ی پا سخت مجروح شده بود و در اثر درد گریه می‌کرد. او سیاه‌چرده بود و با نگاهی عجیب و آتشین مرا نگاه می‌کرد. او با دیگر عراقی‌ها که تا آن زمان دیده بودم، فرق داشت. یک حس درونی به من ندا می‌داد که کمکش کنم. نامش جمیل ناصر مراد بود و از اهالی روستای روضان نجف بود. با نگاهش می‌خواست چیزی بگوید. به‌سختی از جیبش یک قرآن کوچک درآورد و گفت: الله الله، الدخیل، الدخیل. با کمک نیروها او را در آمبولانس گذاشتیم و به عقب فرستادیم، ولی مدارکش پیش من مانده بود.

حالا به نگهبان عراقی گفتم برادر شما زنده است و من او را دیده‌ام. اول باور نکرد و خندید. من دوباره گفتم او زنده است. این بار عراقی ناباورانه گفت: از کجا می‌دانی و او را از کجا می‌شناسی؟ چگونه مشخصات او را به یاد

داری؟ گفتم مدارک او دست من مانده بود و آن قدر خوانده بودم که حفظ هستم. نام دقیقش، مشخصات چهره‌اش، میزان تحصیلاتش، منطقه‌ی دقیق و نام و نشانی روستای آن‌ها و آدرسش را به او گفتم. باز هم باور نمی‌کرد. سؤالات گوناگونی می‌کرد. حتی نام فرمانده یگان برادرش را که از تخلیه‌ی اطلاعاتی اسرا به یاد داشتیم، گفتم.

عراقی از جا جست و گفت آری درست است. بگو برادرم کجاست؟ به او اطمینان دادم که برادرش زنده و در ایران اسیر است، اما مجروحیت او را نگفتم، شاید ما را اذیت می‌کردند. از شادی فریاد کشید. عراقی‌های دیگر جمع شدند. از من بسیار تشکر کرد و گفت تو خانواده‌ی مرا از نگرانی نجات دادی.

این مسئله باعث شد رفتار او با من بسیار خوب باشد. این شامل دیگر هم‌آسایشگاهی‌های من هم شد. به‌طوری‌که نوبت شیفت او خودش از پشت پنجره به ما آب می‌رساند و به آسایشگاه ما اجازه می‌داد که یک بار بیشتر از توالت استفاده کنیم. حتی مادرش دو جفت جوراب و مقداری غذای خانگی و یک زیرپوش برای من فرستاد. خبرهای بیرون را زودتر به من می‌رساند. حتی گاهی روزنامه می‌آورد. هنگام گرفتن غذا به آشپزخانه می‌گفت سهمیه‌ی آسایشگاه ۵ را بیشتر کنند. هنگام تنبیه، رعایت آسایشگاه ما را می‌کرد. گاهی هم با هم می‌نشستیم و درد دل می‌کردیم. او از وضعیت عراق و جنگ می‌گفت و ما از ایران. با این گرم‌گرفتن‌ها، اطلاعات و اخبار مورد نیازمان را از او می‌گرفتیم و سریعاً به دیگر اسرا می‌گفتم.

اما من در خاک دشمن باور کردم که جواب خوبی، خوبی است. هر کس ذره‌ای کار نیک کند، خدای بزرگ پاداشش را خواهد داد. پاداش من هم در آن محل که جز خدا یار و یآوری نداشتم، همین چیزها بود.

چند ماه از اسارت ما در اردوگاه‌های عراق با آن وضعیت غیر انسانی می‌گذشت. بعضی‌ها به علت کمبود نیروی انسانی و مشغول بودن عده‌ی زیادی از آن‌ها در جبهه‌ها، برای حراست از ما تعدادی از نیروهای جیش‌الشعبی را به نگهبانان اردوگاه اضافه کرده بودند. جیش‌الشعبی‌ها بر حسب معمول و برای وقت‌گذرانی، از اسرا سؤالاتی می‌کردند؛ کجا اسیر شدید؟ قبلاً چه کاره بودید؟ در همین روزها یکی از این نیروها جلوی آسایشگاه ما آمد و گفت: آیا بچه‌ی بهشهری در آسایشگاه هست؟ و ادامه داد که من ۱۵ سال در ایران بودم. آن‌گاه به فارسی، ولی با لهجه‌ی عربی گفت: من سال‌های خیلی پیش، به ایران فرار کرده بودم. در ایران با یک نفر ایرانی یک کامیون خریده بودیم. با هم کار می‌کردیم و دوستان بسیار خوبی برای هم بودیم. بعد از سال‌ها اقامت در ایران به عراق برگشتم. من ایران و شهرهای شمال را خیلی دوست دارم. ان شاءالله روزی بتوانم دوباره به آن‌جا سفر کنم. آن‌گاه نام آن دوستش را با چند نشانی ذکر کرد.

یک اسیر ایرانی به نام محمد با ما بود که بین بچه‌ها به محمد بهشهری معروف بود. محمد سرباز تیپ ۵۸ ذوالفقار بود و در ۳۱ تیر سال ۱۳۶۷ به اسارت نیروهای عراق در آمده بود. در جلوی دیدگان همه، محمد از جا جست و گفت این نام پدر من است. به آن عراقی نزدیک شد و با هم صحبت کردند. دیری نپایید که آن عراقی محمد را در آغوش گرفت و به شدت گریست. نگهبانان دیگر آمدند و علت را جویا شدند.

آن عراقی سید حسن نام داشت. سن و سالی داشت. تقریباً ۵۷ ساله نشان می‌داد و دیگر عراقی‌ها به حرمت موی سفیدش به او احترام زیادی می‌گذاشتند. گفت محمد فرزند دوست و شریک سابق ایرانی من است. از

این که محمد را در زندان می دید، بسیار ناراحت و غمگین بود. سید حسن می گفت: «من مدیون محبت های پدر محمد هستم و سال ها باهم بوده ایم.» شروع کرد به بیان خاطراتش از ایران. از آن روز رابطه ی سید حسن با محمد مانند پدر و فرزند بود. هنگام نگهبانی برای محمد خوراکی و لباس می آورد. حتی خیلی تلاش کرد که او را برای یک بار هم که شده پیش خانواده اش ببرد، ولی فرمانده اردوگاه مخالفت کرد.

بیمارستان نظامی

هشت ماه پس از اسارت، احساس کردم چشم چپم تار می‌بیند و خارش دارد. یواش یواش دید من ضعیف می‌شد. هر چه به عراقی‌ها می‌گفتم، گوش نمی‌دادند. تا این که دید چشمم را کاملاً از دست دادم. چون آینه هم نبود، نمی‌توانستم ببینم که چه شده است. دوستانم می‌دیدند که یک پرده‌ی سفید روی چشم مرا پوشانده است. می‌گفتند نترس چیزی نیست.

یک روز در حال آمارگرفتن، دوستان صمیمی من بیماری چشم مرا به فرمانده اردوگاه گفتند. سید حسن هم کمک کرد تا مرا به بیمارستان بفرستند. فردای آن روز من و چند اسیر بیمار دیگر را چشم‌بسته و با آمبولانس‌های مشکی‌رنگ که شیشه‌هایشان را هم رنگ کرده بودند، به بیمارستان صلاح‌الدین بردند. یک قسمت از بیمارستان را برای اسیران بیمار ایرانی اختصاص داده بودند که با درهای آهنی از بیمارستان جدا می‌شد. اسرا روی تخت‌ها با بیماری دست و پنجه نرم می‌کردند و کسی نای

حرکت و دیدن یکدیگر را نداشت. روی تختی دراز کشیدم و غرق در افکار خودم شدم. آیا چشم من باز هم خواهد دید؟ سوءتغذیه از یک طرف و زخمی بودن و خونریزی‌های متوالی از دیگرسو، مرا لاغر و نحیف کرده بود. تمام استخوان‌های بدنم شمرده می‌شد.

لحظه‌ای نگذشت که صدای یک نفر به نظرم بسیار آشنا آمد. کمی بلند شدم. دوست و هم‌دوره‌ی آموزشی‌ام بود؛ «داوود معین»، اهل تهران. او را شناختم، او هم مرا شناخت. بعد از چند سال که هر کدام به یک لشکر منتقل شده بودیم، دوباره همدیگر را در خاک دشمن می‌دیدیم. داوود معین رزمنده‌ای شجاع و ورزیده و با آموزش بالا بود. در دوران آموزش نظامی همیشه رتبه‌های بالا را می‌گرفت.

روبوسی کردیم. خیلی خوشحال بودیم. با هم صحبت می‌کردیم. از دوستان و منطقه و اردوگاه آن‌ها، از دوستان هم‌دوره که سؤال می‌کردم، می‌گفت: اکثراً شهید شده بودند. تنها چند نفر از یک گروهان آموزشی زنده مانده بودیم و هر کدام در جایی خدمت می‌کردیم. من باور کرده بودم که همواره دست خدا با ماست و این اسارت هم یک آزمایش الهی است. خداوند هیچ وقت مرا تنها نگذاشته بود. حتی آن‌جا هم با من بود.

صبح زود مرا برای معاینه به کلینیک چشم‌پزشکی بیمارستان بردند. یک دکتر اهل روسیه پزشک آن قسمت بود. به زبان روسی از من نام و نشان و وضعیت چشمم را پرسید. یک عراقی سخنان او را به عربی ترجمه می‌کرد و یکی دیگر به فارسی. گفتم: اسمم میکائیل است و اهل آذربایجانم، ۸ ماه است که در اسارت‌م و وضعیت چشمم این است. دکتر او از شنیدن اسم من خندید. پس از حرف‌های من از جا بلند شد و به زبان روسی پرسید: شما مسیحی هستید؟ گفتم نه، مسلمانم. پرسید اهل آذربایجان شوروی

هستید؟ گفتم نه، آذربایجان ایران.

گفت: «پس هم‌نام هستیم. اسم میکائیل در شوروی زیاد است. ما می‌گوییم میخائیل.» خندید و بعد از معاینه گفت نگران نباش به افتخار هم‌اسم‌بودن، دید تو را باز می‌گردانم. او از شوروی آمده بود و حقوق می‌گرفت. چشم من را بسیار طولانی و بادقت تمام معاینه کرد. دارویی تجویز کرد و گفت: «آب چشم خشک شده. به علت کمبود ویتامین آ است. اگر دیرتر مراجعه می‌کردی، این چشمت کور می‌شد و چشم دیگری را هم کور می‌کرد.» به عراقی گفت من باید ۱۵ روز بستری باشم و غذای بیشتری به من بدهند. به شوخی گفت ما هم‌وطن هستیم و سفارش مرا به او کرد.

دکتر روسی روز چهارم خودش پیش من آمد. از کیفش یک قطره درآورد و گفت این دارو فقط در شوروی پیدا می‌شود و مخصوص خودش است. آن را به من داد و گفت هر شب در چشمم بچکانم. حتماً خوب خواهد شد. او ضمن خداحافظی گفت: «من فردا به کشورم باز می‌گردم و امیدوارم شما هم به آغوش خانواده‌هاتان باز گردید.» خداحافظی کرد و رفت.

چند روز بیشتر نگذشت که چشمم خوب شد و بینایی‌ام را بازیافتم. خدا را سپاس گفتم. احساس می‌کردم که هر یک از اعضای بدن چه نعمت بزرگی است که خدا داده و ما قدرش را نمی‌دانیم. از خوشحالی نمی‌توانستم بخوابم. اگر لطف الهی نبود و من دیر اعزام می‌شدم، هر دو چشمم کور می‌شد. آن پزشک انسان‌دوست کاری کرد که تا آخر عمر سپاس‌گزارش باشم و با این که از نظر اعتقادی با هم اختلاف داشتیم، از خدای بزرگ برایش موفقیت و عزت خواهانم؛ در هر جای این کره خاکی که هست. او به فرمان خدای بزرگ و حاضر، فرشته‌ی نجات من بود و من شخصاً قدرت خدا را در دست‌های بشر دوست آن پزشک روسی دیدم.



تقریباً سیزده چهارده روز از اقامت من در بند اسرای ایرانی بیمارستان گذشته بود که من و داوود معینی به فکر فرار افتادیم. فرار از بیمارستان بسیار راحت‌تر از اردوگاه بود و ما باید کاری می‌کردیم. شاید دیگر پایمان به آن بیمارستان نمی‌رسید. هشت ماه بود که اسیر عراقی‌ها بودیم و دیگر به وعده‌ها و اخبار و شاید و باید‌هاشان اطمینان نداشتیم. با این که چندین بار ایران و عراق پای میز مذاکره نشسته بودند، اما متأسفانه به نتیجه‌ای نرسیده بودند. عراق هر بار مسئله‌ای را بهانه می‌کرد و نشست‌ها را به جلسات یکی پس از دیگری موکول می‌کرد. فرزندان ایران داشتند در زندان‌های عراقی‌ها از بین می‌رفتند.

بیمارستان در کنار جاده‌ی مهم صلاح‌الدین به بغداد بود. قسمت نگهداری اسرا هم در ته بیمارستان و در یک گوشه‌ای بود که چند در کوچک برای تخلیه‌ی زباله‌ها داشت. این درها را همیشه از داخل قفل می‌کردند. یک‌روز درمیان، سرباز عراقی در را باز می‌کرد و از اسرا می‌خواست که اتاق‌ها و حیاط پشتی را جارو بزنند و تی بکشند. نگهبانان بیمارستان مانند نگهبان‌های اردوگاه حساس نبودند و گاهی در باز می‌ماند. نگهبان با دیگری گپ می‌زد و در این فرصت می‌شد فرار کرد. دیوار دور بیمارستان هم بسیار کوتاه بود و فاصله‌ی قسمت ما با آن در ۳۰ متر بیشتر نمی‌شد.

داوود هم که بیماری ریوی داشت، خوب شده بود و عراقی‌ها می‌خواستند ۳ روز بعد او را به اردوگاه بفرستند. در همان قسمت یک سرباز شجاع و با دل و جرأت جمعی گردان تکاور لشکر ۷۷ خراسان هم بود که او بهبود یافته بود. سهل‌انگاری عراقی‌ها و دیگر شرایط مناسب فرار را بررسی کردیم و تصمیم گرفتیم سه نفری از بیمارستان فرار کنیم. باید خودمان را به

کنار جاده می‌رساندیم و در سمت مخالف بغداد، یعنی به‌سوی بصره فرار می‌کردیم. برای این باید به سوی بصره می‌رفتیم که اگر نمی‌توانستیم از مرز عبور کنیم، خودمان را به کویت می‌رساندیم. از خود عراقی‌ها شنیده بودیم که مرز بین عراق و کویت بدون کنترل است. در آن صورت شاید به شکلی می‌توانستیم خودمان را به ایران برسانیم. اگر هم به ایران نمی‌رسیدیم، لااقل از عراق دور شده بودیم.

یک نفر را می‌شناختم که سال‌ها پیش اسیر عراقی‌ها بود؛ فرار کرده بود و خودش را با مشکلات بسیار از کویت به ایران رسانده بود. ما هم می‌خواستیم شانس خود را برای یک بار دیگر امتحان کنیم. یک نظامی موظف است در اولین فرصت، از دست دشمن فرار کند.

در آن‌جا یک اسیر سرهنگ مخابرات جمعی گردان مخابرات لشکر ۹۲ زرهی هم بستری بود. او با ما رابطه‌ی خوبی پیدا کرده بود، اما نمی‌خواست فرار کند، چون او نسبت به ما سختی و آزار کم‌تری کشیده بود. او در کمپ افسران و بین اسرای ثبت‌نام شده‌ی صلیب سرخ جهانی نگهداری می‌شد و شرایط اردوگاه آن‌ها با ما بسیار فرق داشت. او نمی‌توانست درک کند که ما چه روزگاری را تحمل می‌کنیم.

به ما می‌گفت به‌زودی تبادل اسرا شروع خواهد شد و چیزی نمانده به کشورمان برگردیم و نباید حرکت نادرست انجام داد، چون بعد از تحمل سال‌ها اسارت کشته می‌شوید. البته قصد او نوعی دل‌سوزی بود که می‌خواست منطقی فکر کنیم و همه‌ی جوانب را در نظر بگیریم. حتی مواردی از وضعیت جاده‌ها و فواصل و هرآن‌چه را که می‌دانست، برای ما گفت. ما به خطرناک‌بودن مسئله آگاه بودیم و می‌دانستیم در صورت متوجه‌شدن، تمام نگهبانان با وسایل نقلیه بیابان‌ها و جاده‌ها را زیر و رو

خواهند کرد. اما ما دیگر حاضر نبودیم به اردوگاه برگردیم.

وضعیت غذای بیمارستان به مراتب بهتر از اردوگاه بود. کنسرو و مربا و شیر خرما هم می دادند، مقدار زیادی هم در انبار بیمارستان بود. تصمیم گرفتیم که هنگام نظافت اتاق‌ها فرار کنیم. تنها یکی از نگهبانان قسمت اسرا اسلحه‌ی کلاشینکوف داشت و بقیه کابل به کمر می بستند. اکثراً برای صحبت با دوستانشان به سالن بیمارستان می رفتند؛ گویا آن‌ها هم اعصابشان خراب می شد و نمی توانستند چندین ساعت بالای سر ما بایستند.

یک کیسه‌ی کوچک برنج پیدا کردیم. صبح زود چند کنسرو و مربا و شیر خرما از جعبه‌ها کش رفتیم، زیرا نمی توانستیم در صورت فرار از مردم کمک بگیریم. تمام عراقی‌ها یک جوری با ارتش عراق ارتباط داشتند و اگر می فهمیدند ما ایرانی هستیم، یا ما را می کشتند یا خبر می دادند که دستگیرمان کنند. این اطلاعات را در چند ماه اسارت از صحبت‌های خود عراقی‌ها فهمیده بودیم و نمی خواستیم ریسک کنیم.

ساعت ۱۰ صبح بود که سرباز عراقی در پشتی را باز گذاشت و به ما گفت مشغول کار شوید. ما هم قبلاً هر چیزی را که می توانست به دردمان بخورد، برداشته بودیم که با خودمان ببریم. گاهی نگهبان عراقی تا ۲۰ دقیقه هم می شد که سرش جایی مشغول می شد و درها باز می ماند. ما هم دنبال چنین فرصتی می گشتیم.

مترجم متوجه حرکات ما و صحبت‌های پنهانی بین ما شد و روی ما حساس شده بود. یک نفر از سالن، نگهبان عراقی را که سیگار می کشید و بالای سر ما بود، صدا زد. نگهبان بیرون رفت. صحبت‌های آن دو طولانی شد. ما برای فرار حاضر شدیم. داوود اول به سوی دیوار بیمارستان دوید. غلامرضا رضایی وسط در قرار داشت. به من گفت وسایل را بیاور. سریع به

اتاق بغلی رفتم که کیسه را از زیر تخت بیرون بیاورم؛ دیدم کیسه نیست. با عجله همه جا را گشتم، نبود. برگشتم تا به سرباز رضایی بگویم وسایل نیست که دیدم جناب سرهنگ اسیر ایرانی با عجله وارد شد و گفت فرار نکنید؛ لو رفتید.

مات ماندم که چه شد؟ جناب سرهنگ سریع به طرف در پشتی دوید و خودش داوود را صدا زد: برگرد، برگرد. همه‌ی این‌ها یک دقیقه هم طول نکشید. داوود هم از پریدن روی دیوار منصرف شد و فوراً به اتاق برگشت. درهای بخش باز شد. پنج نفر عراقی با هیکل‌های بسیار درشت و اندام ورزیده وارد شدند. ما را گرفتند زیر مشتش و لگد و کابل. بی‌رحمانه می‌زدند. یکی هم آمار می‌گرفت. سریعاً درها را قفل کردند. از صدای ناله‌های ما دیگر بیماران بیمارستان در پشت درهای بخش نگهداری اسرا جمع شده بودند. جریان از این قرار بود که «بهروز عرب» ما را لو داده بود؛ همان مترجم عرب. بهروز عرب به حرکات ما مشکوک شده بود و ما را زیر نظر گرفته بود. تا این که چند دقیقه قبل از اقدام ما متوجه کیسه‌ی مواد غذایی شده بود که زیر تخت مخفی کرده بودیم. مخفیانه به عراقی‌ها اطلاع داده بود. اما جناب سرهنگ جای مواد غذایی را سریعاً عوض کرده بود تا ما آن را پیدا نکنیم. هم‌زمان مترجم را دنبال کرده بود که دوان دوان پیش عراقی‌ها رفته بود. لذا فوراً و قبل از آمدن عراقی‌ها خطر را به ما اطلاع داده بود.

عراقی‌ها آمار گرفتند. دیدند همه سر جای خودشان هستند. به عربی و با دادوبیداد، مترجم را مؤاخذه می‌کردند. مترجم هم سریع زیر تخت را نشان داد تا ثابت کند که ما می‌خواهیم فرار کنیم. زیر تخت را گشتند، چیزی پیدا نکردند. ما هم که متوجه موضوع شدیم، خودمان را به آن راه زدیم که نه چیزی دیده‌ایم و نه می‌دانیم. بهروز عرب جاهای دیگر را شخصاً

گشت. ناگهان مواد غذایی را از زیر بالش سرهنگ اسیر پیدا کرد.

سرهنگ را خواستند و پرسیدند که این‌ها را چه کسی این‌جا گذاشته و برای چیست؟ بهروز عرب پی‌درپی می‌گفت: برای فرار آن سه نفر است. برای فرار آن سه نفر است. اما سرهنگ از جا برخاست و گفت همه‌ی این مواد غذایی را من برداشتم. پرسیدند برای چه؟ جواب داد: می‌خواستم هنگام برگشتن به اردوگاه این آذوقه‌ها را برای دوستانم ببرم که از سوء تغذیه در حال مرگ هستند. بالاخره با آیه و قسم و دلیل‌های گوناگون عراقی‌ها را متقاعد کرد که کار اوست و همه‌ی ما را از مخمصه نجات داد. عراقی‌ها هم که می‌دانستند او افسر ارشد است، نمی‌توانستند زیاد زیر فشار قرارش دهند.

در عوض در جلوی همه، بهروز عرب را زیر ضربات کابل گرفتند که چرا ندانسته کاری کرده که آن‌ها روی بیماران دست بلند کنند. هزاران فحش دادند و توهین‌هایی به او کردند که می‌خواست جلوی چشمان ما بمیرد.

بهروز عرب یک سرباز اسیر عرب‌زبان اهل اهواز بود که شده بود مترجم بین ما و عراقی‌ها. او هم‌یگان ما بود و در خدمت سربازی، راننده‌ی لودر بود. من که مسئول اطلاعات و عملیات یگان بودم، گاهی از گردان مهندسی لودر و بولدوزر درخواست می‌کردم که جاده و سایت بزنیم یا سنگر بسازیم یا خاکریز بکشیم. هنگام کار کردن آن‌ها خودم هم برای حُسن اجرای مأموریت و دقت در کار حاضر می‌شدم. این سرباز را از همان‌جا می‌شناختم. چند بار با او به علت سستی و درست انجام‌ندادن کارها درگیر شده بودم. اصولاً او از من دل خوشی نداشت. من از او می‌خواستم که کارش را جدی و درست انجام دهد تا رزمندگان خط مقدم از دید و تیر دشمن در امان باشند، اما او این‌ها را به حساب خصومت شخصی می‌گذاشت.

او هم اسیر شد. چند بار در حضور عراقی‌ها با پوزخند و تمسخر به من بی‌احترامی کرد و متلک انداخت. یک بار هم سفارش مرا به عراقی‌ها کرد که چند کابل و باتوم نوش جان کردم. او برای عراقی‌ها خوش خدمتی‌های بسیار زیادی می‌کرد. مثلاً در اوایل اسارت، آسایشگاه‌های ما چند محفظه و سوراخ برای تعبیه و تهویه داشت که دستگاه نداشتند. بعضی از اسرا نقشه کشیده بودند که از آن سوراخ‌ها فرار کنند، اما بهروز به عراقی‌ها اطلاع داد و آن‌ها تمام سوراخ‌های تهویه‌ی اردوگاه را گرفتند. بعد هم برای این که بهروز در امان باشد، او را به بیمارستان انتقال داده بودند.

یک بار هم که مرا برای تخلیه‌ی اطلاعاتی به دفتر استخبارات اردوگاه بردند، حدس می‌زنم که خبرچینی او بود. چون عراقی‌ها سؤالاتی مهم‌تر و تاکتیکی‌تر نسبت به دفعات پیش می‌پرسیدند.

اکنون ما دوباره در بیمارستان نزدیک هم بودیم. اگر لطف و کمک آن پزشک روسی نبود، کاری برای من انجام نمی‌دادند. چون بهروز در آشپزخانه کار می‌کرد.

حالا هم اقدام آن جناب سرهنگ هم‌وطن غیرتمند، جای بسی تشکر و قدردانی داشت. او خود را به خطر انداخت، ولی نگذاشت هم‌وطنانش را جلوی چشمانش شکنجه کنند. فردای آن روز من و داوود معینی را به اردوگاه خودمان برگرداندند. قرار بود سرباز رضایی را هم چند روز بعد به اردوگاهش برگردانند. ما از صمیم قلب از سرهنگ تشکر کردیم که همه‌ی ما را از کشتن و شکنجه شدن نجات داد.

دو برادر در اسارت

یکی از همشهریان به نام «رضا» که سرباز تیپ ما بود، در اثر بیماری به اسهال خونی مبتلا و به بیمارستان نظامی صلاح‌الدین اعزام شد. او یک برادر بزرگ‌تر داشت به نام «اروج» که او هم سرباز لشکر ۸۱ بود. از هنگام اعزام به خدمت از همدیگر خبری نداشتند.

رضا تعریف می‌کرد وقتی عراقی‌ها مرا چشم‌پسته به بیمارستان بردند، از بس درد داشتم، با صدای بلند گریه و زاری می‌کردم و حتی از هوش می‌رفتم. بالاخره مرا روی تخت انداختند. فشار دل‌پیچ‌ها چنان بود که گاهی تا سه ساعت در دستشویی می‌ماندم. توالت آن‌جا بزرگ بود، طوری که گاهی به‌ناچار چند نفر با هم به دستشویی می‌رفتند ولی از خجالت یا از زور درد و بی‌حالی نمی‌توانستند نفر کناری را بشناسند.

روزی من به دستشویی رفتم و در گوشه‌ای افتادم. از زور درد گریه می‌کردم و به زبان ترکی به خدا شکایت می‌کردم. ناگهان یک نفر مرا به اسم

صدا زد. به زور چشمم را به آن سو خیره کردم. دیدم برادرم «اروج» است. همدیگر را بغل کردیم و در آن جا با صدای بلند گریه کردیم. از صدای ما همه‌ی نگهبانان عراقی و دیگر اسرا به آن جا ریختند. دیدند هر دوی ما در داخل آن کثافت‌خانه، همدیگر را می‌بوسیم. عراقی‌ها اول فکر کرده بودند ما دعوا می‌کنیم؛ می‌خواستند ما را با کابل بزنند، اما من فریاد کشیدم که این برادرم است.

برادرم از یک لشکر دیگر اسیر شده بود و او را به اردوگاه شماره‌ی ۱۴ انتقال داده بودند که تنها ۲۵ متر از طریق سیم‌خاردار و موانع با ما فاصله داشت. ۱۸ ماه از اسارت ما می‌گذشت و از سرنوشت هم بی‌خبر بودیم. از آن لحظه تا زمان جدایی از هم و رفتن به اردوگاه‌های خودمان، شب و روز با هم و در آغوش هم می‌خوابیدیم و گریه می‌کردیم. طوری که سربازان عراقی هم تحت تأثیر قرار گرفتند و اجازه دادند که سه روز بیشتر در بیمارستان بمانیم. رضا از آن پس، به وسیله اسرای بیمار، احوال برادرش را می‌پرسید.

فرار مجدد

همرزمان اسیر همواره سعی می کردند از اردوگاه فرار کنند. سه نفر که در آشپزخانه‌ی اردوگاه کار می کردند، در فرصتی مناسب از پشت سیم خاردار فرار کرده بودند. متأسفانه عراقی‌ها آن‌ها را دیدند و در فاصله‌ی چندصد متری دستگیر کردند.

چند دقیقه نبود که داخل آسایشگاه‌ها رفته بودیم، که با عجله و سروصدا و سوت‌های متوالی، همه را بیرون ریختند و به حالت آمارگیری در آوردند. همه مات و مبهوت بودیم. برای چه این کار را کردند. لحظه‌ای بعد، فرمانده اردوگاه به همراه ۵۰ نفر نظامی و یک کامیون ایفا وارد محوطه شدند و ۳ نفر از اسرا را از کامیون پیاده کردند.

افسر عراقی گفت: دوستان شما به مقررات اردوگاه احترام نگذاشتند و در روز روشن از سیم خاردار فرار کردند که با هوشیاری مردم و نگهبانان دستگیر شدند. حالا برای این که درس عبرتی برای دیگران باشد و آن‌ها دیگر به فکر

فرار نیفتند، ما آن‌ها را تنبیه می‌کنیم و برای این‌که نتوانند فرار کنند، پای آن‌ها را هم می‌شکنیم. لحظه‌ای بعد ۲۰ یا ۳۰ نفر عراقی با لوله و کابل و سیم‌خاردار به جان برادران ایرانی افتادند. آن‌ها را آن‌قدر زدند که خون تمام بدنشان را گرفت. لحظات بسیار غم‌انگیزی بود. همه زیر لب دعا می‌خواندیم و تکبیر می‌گفتم. نگهبانان قسمت بیرونی اردوگاه، سوار بر نفربرها پشت تیربارها آماده بودند که هرگونه بی‌نظمی و شورش احتمالی را سرکوب کنند. عراقی‌ها از زدن خسته نمی‌شدند. اسرا که از حال می‌رفتند، آب روی آن‌ها می‌ریختند و دوباره ضرب و شتم را ادامه می‌دادند. پس از مدتی طولانی، افسر عراقی دستور داد که تنبیه را تمام کنند. آن‌گاه در جلوی همه دستور داد پای آن‌ها را بشکنند. عراقی‌های مزدور که جز اطاعت کورکورانه چیزی بلد نبودند، پاهای هر سه نفر را شکستند. فریاد اسرا به آسمان برخاست. اما هیچ‌کدامشان در تمام مدت تنبیه از عراقی‌ها عذرخواهی یا خواهش نکردند. این موضوع افسر عراقی را خشمگین‌تر می‌نمود.

بعد از شکستن پاها به نگهبانان خود دستور داد که اجازه ندهند احدی از ایرانی‌ها به اسرای فراری کمک کند یا به آن‌ها آب بدهد یا با آن‌ها صحبت کنند و اگر چنین کنند، به‌سختی مجازاتشان کنند.

آن اسرا چند ماه بی آن‌که به بیمارستان اعزام شوند یا دارو بخورند، به همان وضع ماندند. یادم هست صبح که برای دستشویی خزیده خزیده راه می‌رفتند، مسیر ۱۰۰ متری را در ۵ یا ۶ ساعت طی می‌کردند. نمی‌توانستند غذا بخورند و وضعیت بهداشتی‌شان بسیار اسفناک بود. ما از این‌که آن‌ها را می‌دیدیم و نمی‌توانستیم کمکی بکنیم، بسیار ناراحت بودیم و روحیه‌مان را از دست می‌دادیم. این برادران تا آخرین روزهای تبادل اسرا به همان شکل ماندند.

سرگرمی‌ها و صنایع دستی

عراقی‌ها حتی یک مداد به ما نمی‌دادند. فکر می‌کردند مطالبی از اردوگاه به بیرون درج می‌شود. نه می‌توانستیم بنویسیم و نه بخوانیم. اگر از کسی یک مداد می‌گرفتند، سخت شکنجه‌اش می‌دادند. اسرا هم برای این که سرگرم شوند و مایحتاج خود را تهیه کنند، هرکس با ذوق و هنر خودش وسیله‌ای را می‌ساخت و بقیه هم از او یاد می‌گرفتند. مثلاً سوزن برای دوخت و دوز لباس نمی‌دادند، اسیران با باز کردن سیم‌خاردهای کوچک و با ساییدن‌های چند ساعته و حتی چندروزه، سوزن‌های بسیار خوبی درست می‌کردند. نخ را هم از لباس‌های کهنه تأمین می‌کردند. با هسته‌ی خرماهایی که عراقی‌ها می‌خوردند و به اطراف می‌ریختند، تسبیح‌های بسیار ظریف می‌ساختند.

سنگ‌های محوطه هم در اثر ساییدن‌ها و شکل دادن‌ها، تبدیل به چیزهای بسیار نفیسی می‌شدند که انسان از دیدنشان و از آن‌همه هنر

در تعجب می‌ماند. بچه‌ها با ذوق تمام سنگ‌ها را می‌ساییدند و گردن‌بند و دیگر چیزها درست می‌کردند. با یک هسته خرما اسکلت انسان درست می‌کردند؛ تمام دست‌ها و پاها و بدن و گردن را در آن درمی‌آوردند که نشان می‌داد اعصاب بچه‌ها چقدر قوی است. بعد از شش ماه اسارت تنها به ما دمپایی داده بودند. بچه‌ها برای این که کفش برای زمستانی داشته باشیم، با نخ‌های تابیده‌ی لباس‌های کهنه، گیوه می‌چیدند. با چوب‌ها قاشق و با پاکت شیر پاستوریزه‌ی عراقی‌ها انواع کارت‌های تبریک درست می‌کردند.

برای سرگرمی از سرنگ‌ها، شطرنج‌های زیبایی درست می‌کردند. از نخ پتوهای فرسوده، کلاه و جوراب می‌بافتند. سجاده‌های نماز بسیار زیبا، جاقراآنی، کیف، تابلوهای نفیس با نقاشی‌های روی سنگ و ... همه از نبوغ جوانان ایرانی بود.

ما با این شیوه همواره به فردا امیدوار می‌شدیم و می‌دانستیم روزی درها را باز خواهند کرد و ما را به وطن باز خواهند گرداند. چاره‌ای جز صبر و استقامت نداشتیم.

مراسم در اسارت

رزمندگان از آغاز اسارت، همواره تلاش داشتند که دشمن را به زبونی وادارند و اراده‌ی آهنین ایرانی را به آن‌ها نشان دهند. ما در دفاع از دین و وطنمان اسیر شده بودیم و در این راه تا نفس آخر پایداری می‌کردیم و به اعتقادات دینی خود پای‌بند بودیم. نماز وسیله‌ی رازونیز و یاری جستن از خدای بزرگ بود.

چند روز مانده به ماه رمضان با آن شرایط بسیار سخت روزه می‌گرفتیم و نماز به پا می‌داشتیم. با گماردن نگهبان، مخفیانه نماز جماعت و جلسات قرآن و احکام برپا می‌کردیم. برادران خوش‌صدا مداحی می‌کردند و تا صبح نیایش می‌کردیم. کلاس‌های پنهانی احکام همواره وجود داشت. حال‌وهوای آن لحظه‌های شور و اضطراب و لحظات افطاری و نجوای جانسوز دعاها و سرگذاشتن بر روی کف سیمانی آسایشگاه‌ها قابل وصف نیست. حتی بسیاری از نگهبانان سرسخت هم گریه می‌افتادند و تاب دیدن آن‌همه

رازونیا ز خالصانه را نداشتند.

شب‌های قدر، حال و هوای دیگری داشت. همه مخلصانه و عاجزانه عبادت می‌کردند و از خدای خود می‌خواستند که عزت و سربلندی ایران را همواره مستدام بدارد و برای طول عمر بنیانگذار انقلاب دعا می‌کردند. عراقی‌ها از اراده‌ی آهنین ایرانی‌ها سخت در شگفت بودند. با این‌که نمی‌گذاشتند، روزه بگیریم و نماز بخوانیم، عملاً به همت و همبستگی ما حسادت می‌کردند. در ماه‌های محرم مخفیانه با پست‌دادن‌ها نوحه‌سرایی می‌کردیم. گاهی جاسوس‌ها به عراقی‌ها گزارش می‌دادند و عراقی‌ها سر می‌رسیدند و همه را زیر ضربات کابل و باتوم می‌گرفتند، اما ما مجدداً کار خود را انجام می‌دادیم. عراقی‌ها سه نفر را به بهانه‌ی این‌که آن‌ها شورش‌ها را راه می‌اندازند، به‌جای نامعلومی بردند و دیگر هیچ‌کس از سرنوشت آن‌ها خبر نشد.

در مراسم مذهبی بسیار جدی بودیم. ما به ائمه‌ی اطهار نیاز داشتیم و نمی‌توانستیم غافل شویم. روزی مراسم سوگواری بر پا کردیم. ناگهان عراقی‌ها وارد آسایشگاه شدند و مراسم را به هم زدند. همه‌ی اسرا اعتراض کردند. اما عراقی‌ها به امامان هم توهین کردند. در یک لحظه خون همه به جوش آمد. به عراقی‌ها حمله کردیم. درگیری سختی شد. چندین نفر از اسرا مجروح شدند. صدای یا حسین به آسمان بلند بود. همه فریاد می‌زدیم: «قال رسول الله نور عینی، حسین منی و انا من حسین». صدای الله یا الله ما اردوگاه را می‌لرزاند. تمام شیشه‌های پنجره‌ها را شکستیم. هر چه داخل آسایشگاه‌ها بود، به بیرون پرتاپ کردیم و با سنگ عراقی‌ها را زدیم.

آسایشگاه‌های دیگر هم هم‌صدا با ما شورش کردند. ما هم چند عراقی را به قصد کشت زدیم. خون جلوی چشمان ما را گرفته بود. در اندک‌زمانی،

تعداد بی‌شماری از نیروهای ضد شورش از هر سو با خودروها وارد اردوگاه شدند. درگیری خونین به وجود آمد. عراقی‌ها اقدام به تیراندازی نمودند. تمام آژیرهای خطر را به صدا درآوردند. بعد از چند ساعت زد و خورد، عراقی‌ها با تیراندازی ما را داخل آسایشگاه‌ها زندانی کردند. سه روز تمام آب و غذا به ما ندادند. اجازه نمی‌دادند به توالت برویم.

اعتراض ما به گوش دیگر آسایشگاه‌های اردوگاه رسیده بود. آن‌ها هم در طرف‌داری از ما شورش کردند. هجده نفر مجروح و سه نفر هم شهید دادیم.

دهه‌ی فجر، بوی انقلاب اسلامی در اردوگاه می‌پیچید. اسرا به همدیگر تبریک می‌گفتند. با امکانات کم، تئاترهای بسیار زیبایی را اجرا می‌کردند که عراقی‌ها هم از دیدن آن لذت می‌بردند و می‌گفتند شما استعداد زیادی دارید. در شادی‌ها می‌خواندند و با پارچه‌های رنگارنگ پرچم‌هایی درست می‌کردیم و به وضع لباس‌هایمان می‌رسیدیم. با خمیر لای نان‌ها و شکر، حلوا و شیرینی درست می‌کردیم و از هم پذیرایی می‌کردیم. بچه‌های هنرمند لطیفه تعریف می‌کردند و دیگران را می‌خندانند. حتی کار به جاهای باریک می‌کشید و همه‌ی ما در میان آن همه بعثی فریاد می‌زدیم: الموت صدام. از هیچ‌کس نمی‌ترسیدیم.

عراقی‌ها هرکاری می‌کردند، نمی‌توانستند ما را کنترل کنند. بسیار ترسیده بودند. سه روز متوالی شعار می‌دادیم. فرماندهان عراقی برای ساکت کردن ما نگهبان‌های آن قسمت را عوض کردند و فرمانده اردوگاه را نیز برداشتند و آزادی نسبی برای فرائض دینی به ما دادند و حتی غذای ما مقداری بیشتر شد.

اعتصاب غذا

اعتراض‌ها، بسیار و به‌جا بود. کمتر روزی بود که ما با عراقی‌ها بحث و درگیری نداشته باشیم. حتی روزی در یک حرکت اعتراض‌آمیز به یک حرکت زشت اخلاقی سرباز عراقی، همه‌ی اردوگاه اعتصاب غذا کردند. اول عراقی‌ها توجه نداشتند، اما بعد از دو روز و بروز سوء تغذیه در بین ایرانی‌ها، متوجه شدند اگر جلوی این کار را نگیرند، ۳۰۰۰ نفر اسیر کشته خواهند شد و این می‌توانست برای دولت عراق بسیار سنگین تمام شود.

یکی از فرماندهان عالی‌رتبه‌ی عراق، «ژنرال عمید جوزان»، با هلی‌کوپتر در وسط اردوگاه به زمین نشست، نماینده‌های ما را به پیش خود خواند و علت اعتصاب غذا را پرسید. نماینده‌های ما از قول تمام اسرا به نحوه‌ی نگهداری اسیران اعتراض کردند که مغایر با کنوانسیون ژنو بود. رفتار نگهبان‌ها را غیر انسانی خواندند و عمل قبیحانه‌ی سرباز عراقی را نشانه‌ی خفت و خواری برای اعراب دانستند و گفتند اگر به مشکل ما رسیدگی

نشود، همه خودکشی خواهیم کرد تا در تاریخ بماند و اگر شک دارند، می‌توانند امتحان کنند.

یکی از اسرای شجاع، تحصیل کرده و دلاور و باشهامت از فرمانده اجازه خواست که صحبت کند. او ادامه داد که شما و ما برای اعتقادات خودمان می‌جنگیم و اکنون که ما اسیر شما هستیم و هم‌وطنان شما نیز اسیر ما در ایران هستند، بر سر اهداف میهنی و اعتقادی خود متحمل این سختی‌ها شده‌ایم و قبول هم کرده‌ایم، اما شما اجازه ندارید که به مقدسات و مسئولان کشور ما اهانت کنید. اگر چنین شود، باید تاوان آن را هم بدهید. در هیچ کجای جهان با اسیران جنگی این‌گونه رفتار نشده است. ما از داشتن کمترین حقوق انسانی محروم هستیم. چرا ما توسط صلیب سرخ نام‌نویسی نشدیم؟ چرا ما اجازه نداریم لاقلاً زنده‌بودن خود را به کشورمان اطلاع دهیم؟ چرا ما با این‌که در کشوری مسلمان اسیر هستیم، نمی‌توانیم نماز بخوانیم و روزه بگیریم و دعا کنیم؟ مگر شما ادعای مسلمان‌بودن نمی‌کنید؟ چرا بعد از گذشت چندین ماه بر سر مسائل بسیار جزئی همه را شکنجه می‌کنند؟ چرا ما حتی نمی‌توانیم به دستشویی برویم و این امر باعث بیماری و حتی مرگ تعدادی از اسرا شده؟ آیا ما با اسرای شما این‌گونه رفتار کرده‌ایم؟

در ایران تمام امکانات رفاهی در اختیار اسرای عراقی است و ما آن‌ها را می‌پهمان تلقی می‌کنیم نه دشمن. در حالی که سربازان شما شخصیت انسانی بزرگ و کوچک ما را زیر پا گذاشته‌اند. این رفتار غیر انسانی در شأن یک کشور مسلمان نیست و اسلام نیز مدارا کردن با اسیر را ستوده است. او مجدداً گفت: من از مرگ نمی‌هراسم، چون مرگ شرافتمندانه، بهتر از این زندگی خفت‌بار است. من این سخنان را از قول تمام اسرا بیان می‌کنم

و ما انتظار داریم شما مشکلات ما را بررسی کنید و به عنوان یک فرمانده عالی‌رتبه‌ی عراق بخواهید مانند یک انسان دریند و برابر مواد قرارداد ژنو با ما رفتار کنند.

همه یک‌صدا و بلند در حمایت از انتقادهای و پشت‌گرمی به آن دلاور اسیر فریاد کشیدیم الله‌اکبر. تمام عراقی‌ها از ترس عقب‌عقب رفتند.

آن اسیر شجاع، تحصیلات بالایی داشت و به زبان‌های فرانسه و انگلیسی مسلط بود. او کارمند ارشد وزارت نفت بود که در حین بازدید از چاه‌های نفتی، توسط هلی‌برن‌های عراقی دستگیر شده بود.

همه‌ی نگهبانان اردوگاه با حیرت و تعجب، بی‌پروایی آن اسیر در بند را نگاه می‌کردند. خود فرمانده هم غرق در سخنان او شده بود. ایشان با صراحت تمام و در کمال خون‌سردی مشکلات همه را بیان نمود و نشست. البته عراقی‌ها در آن لحظه نمی‌توانستند گزندی به او برسانند، زیرا همه‌ی اسرا یک‌صدا طغیان کرده بودند.

فرمانده عراقی که خود مسئول مستقیم بود، احساس خطر کرد و از سخنان صریح و بی‌پروای ایرانی خشمگین بود. این را می‌شد از سرخ‌شدن چهره و متورم‌شدن رگ‌های گردنش فهمید. اما چون خود خواسته بود که مانند انسان‌های بزرگ‌منش رفتار نماید، با وجود میل باطنی سخنرانی کوتاهی کرد و گفت: «ما مردم عراق دارای فرهنگ غنی و ثروت‌های خدادادی هستیم. در شأن عراق نیست که با شما رفتار بد داشته باشیم. ما به شما مانند میهمان و برادران دینی نگاه می‌کنیم. اگر تعدادی از افراد در وظایف خود قصور کرده‌اند، آن را به حساب همه‌ی مردم عراق نگذارید. چون ما رهبری مانند صدام حسین داریم که می‌خواهد همواره با اسرا رفتاری انسانی و برادرانه داشته باشیم.» مسائلی از جنگ گفت و این‌که

به زودی خبرهای خوشی از تبادل اسرا به ما خواهد رسید. قول‌هایی هم داد و برای حسن نیت دستور داد سرباز عراقی را لخت کنند و جلوی اسرا ۱۷۵ ضربه شلاق بزنند. او یک عمل نادری هم انجام داد که عراقی‌ها به رویش تف انداختند و در یک سلول انفرادی یک‌دریک متری انداختندش و بعد از ۲۴ ساعت زندانی، او را به مکان دیگری انتقال دادند.

فرمانده با صراحت از تمام اسرا عذرخواهی نمود و گفت که عمل این سرباز می‌توانست یک فاجعه‌ی بزرگ به بار آورد. آخر هم به ما قول مساعد داد که بازرسانی برای بازدید از رفتار نگهبانان خواهد فرستاد. لذا خواهش کرد اکنون که مدت کمی به تبادل اسرا مانده، دست از اعتصاب برداریم. همه‌ی ما یک‌صدا تکبیر گفتیم که تمام اردوگاه لرزید و موضوع خاتمه یافت. با این حرکت، قدرت اتحاد و همدلی خودمان را به آن‌ها اثبات کردیم. از آن تاریخ به بعد، هر موقع عراقی‌ها جسارتی می‌کردند، اعتراض‌های مشابه انجام می‌شد. خیلی مواقع هم با شکنجه‌شدن و مجروحیت اسرا تمام می‌شد.

خود عراقی‌ها بارها اعتراف کردند که شما دیگر چه کسانی هستید؟! بعد از این همه درگیری و شکنجه و زدوخورد، با وجود گرسنگی و نبود بهداشت و امکانات اولیه به اعتقاد خود پایبندید. آفرین بر شما. رفتار عراقی‌ها هم در اثر مقاومت ما تا حد چشمگیری تغییر یافت.

اما سرنوشت آن اسیر دلاور، بعد از مدتی به شکل دیگری رقم خورد. عراقی‌ها می‌دانستند که او محبوبیت زیادی بین اسرا دارد و از این که در مقابل همه، حیثیت عراقی‌ها را زیر سؤال برده بود، از او عقده داشتند. او را به وسیله‌ی دارو مسموم کردند و عمداً در اعزام او به بیمارستان سستی نمودند تا ایشان به شهادت برسد. قبل از شهادت می‌گفت: عراقی‌ها مرا

خواهند کشت و من زنده به ایران باز نخواهم گشت.

روزی او و چند نفر را برای کار اجباری در محوطه‌ی اردوگاه به بیرون بردند. پاکت شیر پاستوریزه به آن‌ها دادند و گفتند چون شما زیاد کار کرده‌اید و خسته‌اید، بخورید ولی داخل آسایشگاه نبرید. اسرای همراه آن شهید می‌گفتند ایشان نمی‌خواست بخورد. او می‌خواست آن پاکت شیر را برای بیماری در داخل آسایشگاه بیاورد، اما عراقی‌ها به‌زور گفتند باید بخوری. این عمل عراقی‌ها بسیار مشکوک بود و همه با نگاه‌های عجیبی او را می‌پاییدند. وقتی شیر را می‌خورد، با تبسم گفت: عراقی‌ها بالاخره کار خود را انجام دادند. بعد از ساعتی، تب‌ولرز و درد معده‌ی او چنان بود که ما تا آن زمان، بیماری به این شکل ندیده بودیم. از مریضی او تا شهادتش بیش از سه ساعت طول نکشید. او در مقابل چشمان گریان اسرا دیده برهم نهاد. در حالی که قطره‌ی اشکی در گوشه‌ی چشمش داشت. پیکر نحیفش را داخل سجاده‌ای که خودش از تکه‌های گوناگون پارچه‌ها برای مادر پیرش دوخته بود، پیچاندیم و ساعت‌ها برای او گریه و زاری کردیم. نمی‌خواستیم جسدش را تحویل عراقی‌ها بدهیم. فرمانده اردوگاه حاضر شد. با ظاهرسازی مرگ او را ناراحت‌کننده خواند و تسلیت گفت و جنازه را برای دفن در قطعه‌ی ایرانی‌ها بردند.

او اهل سمنان بود. به همشهری‌هایش گفته بود اگر در اسارت بمیرد، به خانواده‌اش بگویند که ناراحت نباشند، چون من هم آرزوی مردن همچون حسین (ع) در دیار غریب نینوا را داشتم.

شعار

روزهای پایانی اسارت را پشت سر می‌گذاشتیم. به‌وسیله‌ی جراید و سربازان عراقی اطلاع یافتیم که بنیانگذار انقلاب بیمار است. رفت‌وآمد استخبارات شدت یافته بود. هر روز ما را جمع می‌کردند و درباره‌ی امام و سران ایران و دیگر مسائل سیاسی سخنرانی می‌کردند.

ما خوب که فکر کردیم، علت مراجعات و شست‌وشوی مغزی عراقی‌ها را دال بر ترس از واکنش اسرا هنگام شنیدن مرگ احتمالی امام دانستیم. از سوی استخبارات عراق شدیداً تأکید شده بود که ما را به قول خودشان نرم کنند. در غیر این صورت، اسرای ایرانی که عمری برای اطاعت از رهبر خود متحمل سخت‌ترین مجازات بشری شده بودند، چنان‌چه اتفاقی برای امام می‌افتاد، ارتش عراق باید شاهد شورش‌های بزرگ در سراسر اردوگاه‌ها می‌بود.

عراقی‌ها برای این‌که این مسئله را جا بیندازند و گوش‌ها را گرم و

حالات و روحیات ما را بسنجند، در هنگام آمارگیری می گفتند که همه به امام اهانت کنند و با صدای بلند فریاد بزنند «مرگ بر خمینی».

خواسته‌ی عراقی‌ها، اهانت به رهبرمان و تحقیرنمودن ما در اردوگاه بود. اگر چنین چیزی صورت می گرفت، عراقی‌ها به خواسته‌های پلید خود می رسیدند. در عوض ما که عمری مشقات و رنج و گرفتاری را تنها برای اعتلای نام ایران و احترام به فرامین امام خمینی متحمل شده و در این راه شهدای بسیاری را تقدیم کرده بودیم، همه‌ی حیثیتمان از بین می رفت و بر باد می شد.

سریعاً با یکدیگر تبادل فکری کردیم. همه از بیماری رهبرمان بسیار ناراحت هستیم، ولی خواست خدا هر چه که باشد، آن خواهد شد و بی شک امام در فکر ما و کشور بوده و خواهد بود. چنانچه اتفاقی برای ایشان بیفتد، همه احساسات قلبی خود را به عراقی‌ها نشان خواهیم داد. نباید دشمن خوشحال شود. باید همواره دشمن را ناامید و مأیوس کنیم. قرار شد به جای شعار توهین آمیز عراقی‌ها همه یک صدا فریاد بزنیم: «مرد است خمینی».

فردای آن روز فرمانده اردوگاه شخصاً در آمار حاضر شد. همه را در محوطه‌ی بزرگ جمع کردند و گفتند شعار بدهید «مرگ بر خمینی». همه یک صدا اعتراض کردیم که هرگز چنین توهینی نخواهیم کرد. یک پیرمرد دلاور برخاست به فرمانده اردوگاه گفت: من به عوض تمامی این جوانان که بهترین لحظات زندگی خویش را در این مکان سپری می کنند، می گویم که ما در طول این مدت متحمل سختی‌های زیادی شدیم، ولی کسی ندیده و نشنیده که این علاقه و ارادت ما به امام خویش کم شود یا از اعتقاد خویش عدول کنیم. لذا از شما تقاضا داریم که چنین خواسته‌ای از ما نداشته باشید. بی شک شما هم اگر در شرایط ما بودید، می دانستید که چه می گویم.

اما آن افسر مغرور اردوگاه از این که فکر می کرد بعد از رحلت امام که آرزوی بسیار بزرگ برای صدامیان بود، خواهند توانست به خواسته های نامشروع خود برسند، با گستاخی تمام فریاد کشید که رهبر شما در حال مرگ است و شما شکست خوردید و ما عراقی ها توانستیم قوم کافر فارس را شکست دهیم و این اولین بار نیست. ما در جنگ خیبر هم حکومت امپراطوری آتش پرست شما در آن زمان را ساقط کردیم. لذا باید دستور را اجرا کنید و این دستور از رده ی بالا برای همه اردوگاه ها صادر شده است. ما را با تهدید و زور وادار کردند که شعار بدهیم. ما همه یک صدا شعار دادیم که «مرد است خمینی، مرد است خمینی». همچنان تند تکرار می کردیم تا اصل موضوع مشخص نشود. عراقی ها هم متوجه کامل موضوع نشده بودند. خوشحال و خندان فریاد می کشیدند بلندتر، بلندتر. ما هم فریادمان را چند برابر می کردیم و شعار خودمان را می دادیم.

در آخر، فرمانده اردوگاه خندان گفت: دیدید آسان بود. آفرین بر شما که فهمیدید هرچه می کشید، از دست رهبرتان می کشید. لذا برای قدردانی از این حرکت شما، دستور می دهم امروز سهمیه غذای شما را دو برابر کنند.

ما را متفرق کردند. همه ی اسرا از خنده روده بر شده بودند. همه کار خود را خوب اجرا کرده بودند. فرمانده نیز مردانه به قول خود عمل کرد و سهمیه ی غذای آن روز ما را بیشتر نمود. این ماجرا ذهن همه را مشغول کرده بود. اما این موضوع زیاد دوام نیاورد، چون آنتن هایی در بین ما بودند که اصل ماجرا را به عراقی ها رساندند.

در نوبت های بعدی، تعداد بیشتری از عراقی ها با چشمان دریده و مجهز به انواع و اقسام وسایل ضرب و شتم، آماده شدند و فرمانده اردوگاه که

حیثیتش بین عراقی‌ها زیر سؤال رفته بود، خشمگین حاضر شد و گفت: شما مردمان نانجیبی هستید. از مهمان‌نوازی ما سوءاستفاده کردید و شما لایق احترام نیستید. باید همه شعار مرگ بر خمینی را به صورت تک‌تک و آرام‌آرام تکرار کنید.

عراقی‌ها ما را غافلگیر کرده بودند. حالا چه کار کنیم؟ حس وطن‌دوستی و تعصب ایرانی در دنیا همتا ندارد و این تعصبات ارزشمند ایرانی است که کشورهای استعمارگر و قدرتمند هم توانایی رویارویی با ملت ایران را ندارند. آن‌جا هم غیرت و مردانگی اسرا آشکار شد. همه‌باهم فریاد زدیم مرد است خمینی، مرد است خمینی. عراقی‌ها که دیدند وضعیت خراب شده و دستورات فرمانده اجرا نشد، به ما حمله کردند.

درگیری بسیار سختی شروع شد. عراقی‌ها از یک سو و اسرا نیز از سوی دیگر. آن‌ها می‌زدند و ما فریاد می‌کشیدیم مرد است خمینی، مرگ بر صدام. حتی تعدادی از کابل‌های عراقی‌ها در اثر کشمکش‌ها به دست ایرانی‌ها افتاد. زدوخورده ادامه داشت و تعدادی از اسرا به سمت سیم‌خاردارها حمله‌ور شدند. می‌خواستند تیرک سیم‌خاردارها را از جا بکنند. نگهبانان خارج اردوگاه، با سلاح‌های آتشین خود سوار بر نفربرها شدند و آن‌ها را روشن کردند. اسرای رنج‌کشیده و ناراحت از بیماری امام، می‌خواستند این‌گونه علاقه و عشق خود را نشان دهند.

زدو خورد خونین با حمله‌ی یگان ضد شورش به اردوگاه و تیراندازی و پرتاب گاز اشک‌آور پایان یافت، اما خسارت زیادی به بار آمد و چهره‌ی اردوگاه کلاً عوض شد. همه‌جا خون بود و لنگه‌کفش و سنگ. تعدادی از سربازان عراقی هم مجروح شده بودند.

عراقی‌ها از گستاخی ما بسیار خشمگین بودند. آن‌ها آب و غذا به ما

ندادند. چند روز در آسایشگاه‌ها را باز نکردند. تعدادی از اسرا را که فکر می‌کردند این نابسامانی‌ها را به وجود می‌آورند، به‌زور به دیگر اردوگاه‌ها تبعید کردند. می‌خواستند به این شکل ما را تنبیه کنند، ولی ما از عمل خودمان خوشحال بودیم. در داخل آسایشگاه فریاد می‌زدیم: «مرگ بر صدام»، «درود بر خمینی».

عراقی‌ها خشمگین می‌شدند و فریاد می‌زدند خفه شوید. ما هم برای انتقام از عمل عراقی‌ها فریادها را بیشتر و بیشتر می‌کردیم. شعارها تمامی نداشت. شبیه روزهای اول انقلاب شده بود. هر کس یک شعار درست می‌کرد، دیگران فریاد می‌زدند. این آسایشگاه یک شعار می‌داد، آسایشگاه دیگری جواب شعار می‌داد. عراقی‌ها دست‌پاچه شده بودند. نمی‌دانستند چه کنند. آخر هم ما بر آن‌ها چیره شدیم. عراقی‌ها با سرافکندگی درها را باز کردند. این بار هیچ یک به ما حمله نکرد و فحش نداد. گویا به آن‌ها سفارش کرده بودند این بار از روش دیگری استفاده کنند.

خبر بیماری امام برای همه‌ی ما قطعی شده بود. از آن روز ما هم روش مبارزاتی خود را تغییر دادیم. همه برای سلامتی امام نمازهای شبانه اقامه می‌کردیم. اسرا به‌صورت انفرادی هرکدام در سویی به زاری و دعا می‌پرداختند. با وجود کمی غذا و سوء تغذیه، نوبتی غذای خود را نذر می‌کردند. به علت کمبود غذا آسایشگاه‌ها به‌صورت نصف‌نصف برای بهبودی پیر جماران روزه می‌گرفتند. عشق و علاقه‌ی امام بیش از پیش شدت یافته بود. دعای توسل بر پا می‌کردیم. عراقی‌ها دیگر نمی‌توانستند مخالفت کنند.

عروج ملکوتی امام خمینی(ره)

بالاخره روح ملکوتی حضرت امام، با وجود دعا‌های اسرا در غربت، به ملکوت اعلی پیوست. اما عراقی‌ها خبر درگذشت امام را به ما نگفتند. آن‌ها از ترس این که اسرا در اثر ناراحتی، دست به اقدام خطرناک خواهند زد، همه چیز را کنترل می‌کردند. حتی برای اطلاع‌نیافتن از اخبار، از اعزام بیماران به بیمارستان هم جلوگیری کردند.

بعد از چند روز خود نگهبانان خبر مرگ امام را به ما دادند. صدای گریه و زاری لحظه‌ای قطع نمی‌شد. هیچ‌کس برای گرفتن غذا نمی‌رفت. انگار همه قصد داشتند خودکشی کنند. با پارچه‌های کوچک سیاه هر کدام یک اتیکت غم و اندوه به سینه زدیم. عده‌ای سینه می‌زدند و عده‌ای دعا و مناجات می‌کردند. از در و دیوار اردوگاه و آسایشگاه‌ها غم و اندوه می‌بارید. هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد. کمر همه خم شده بود. خدایا چه خواهد شد؟ اکنون ملت ایران چه می‌کنند؟ و هزاران سؤال دیگر ...

ریش سفیدان و بزرگان سعی می‌کردند اسرا را دل‌داری دهند و خاطرشان را از بابت کشور آسوده کنند. نگهبانان عراقی دوباره جلو پنجره می‌آمدند و فریاد می‌زدند خدایا، ما را از این دیوانه‌خانه رها کن. شما ایرانی‌ها ما را هم دیوانه کردید. یک روز می‌خندید و یک روز گریه می‌کنید. یک روز شورش می‌کنید و یک روز لال می‌شوید.

دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آمد. روح خدا به خدا پیوسته بود و ما نتوانسته بودیم برای یک بار دیگر چهره‌ی نورانی او را ببینیم. اما در باطن از این‌که نتوانسته بودیم اتحاد و اقتدار خودمان را حفظ کنیم، به خودمان می‌بالیدیم. عراقی‌ها دیگر ما را به‌خوبی شناخته بودند و به ما با دیده‌ی احترام نگاه می‌کردند، ولی نمی‌توانستند احساسات قلبی خود را برای ما بگویند. چون از استخبارات واهمه داشتند. در این ایام عراقی‌ها جرأت نداشتند به ما چیزی بگویند و سربه‌سر ما بگذارند، چون ما آتش زیر خاکستر بودیم و دنبال بهانه بودیم که دوباره دست به شورش و اعتصاب بزنیم. یکی دو نفر از عراقی‌ها با چشمان اشک‌آلود پیش ما می‌آمدند و می‌خواستند بدانیم که آنان هم ناراحتند.

تبادل اسرا

به روزهای آخر اسارت نزدیک می شدیم. همه کلافه بودیم. مشکلات روحی زیاد بود و همه عصبی بودند. بعد از رحلت امام، هیچ امیدی به بازگشت نداشتیم. فکر می کردیم مسئله ی تبادل اسرا از یاد دولت مردان ایرانی رفته یا نمی توانند در نبود امام کار اساسی انجام دهند.

خود من خیلی عصبی بودم. در صبح یک روز سرد زمستانی که ما مشغول اصلاح سر و صورت بودیم. در آن هوای سرد یک تیغ برای دو نفر، آن هم برای سر و صورت داده بودند و در اثر سردی هوا تیغ ها کار نمی کردند و سر همه خونی شده بود و درد می کشیدند. ناگهان صدای بلندگوها بلند شد ... صدای صدام حسین بود که سخنرانی می کرد. اسرا خواستند سرو صدا کنند تا صدای صدام شنیده نشود. عراقی ها گفتند گوش کنید، خبر مهمی برای شماست. همه گوش دادیم. صدام به عربی گفت: که عراق مندرجات کامل قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را به رسمیت می شناسد و تبادل اسرا به زودی

آغاز خواهد شد و دشمنی ایران و عراق پایان یافت.

همه از خوشحالی فریاد کشیدیم. بالاخره روز موعود فرا رسیده بود. تمام آن رنج‌ها و سختی‌های دور از وطن تمام می‌شد. از این که توانسته بودیم استقامت کنیم و در مقابل فشارهای روحی و جسمی صدامیان مقاومت کنیم، خوشحال بودیم. یک‌باره صدای الله‌اکبر بر آسمان برخاست. عراقی‌ها هم با خوشحالی فریاد زدند: دیگر تمام شد، دیگر تمام شد. آن‌ها بیشتر از ما شادمانی می‌کردند و حق هم داشتند. صدام زندگی همه‌ی عراقی‌ها را تباه کرده بود. آن‌ها می‌رقصیدند و می‌خندیدند و از ما می‌خواستند اکنون که صلح شده، کاری نکنید که همه پشیمان شوید. گفتند چند روز دیگر نمایندگان صلیب سرخ جهانی از اردوگاه بازدید می‌کنند و آمارگیری خواهند کرد. خبر آمدن صلیب سرخ به اردوگاه برای عراقی‌ها مهم جلوه می‌داد. لذا جلسه‌ای گذاشتیم که علت چیست و چه خواهد شد؟ وظیفه‌ی اسرا هنگام آمدن صلیب سرخی‌ها چیست؟

در بین ما یک ستوان‌یار بود که ۲۹ سال خدمت کرده بود. زمان شاه هم به عنوان نیروی حافظ صلح در لبنان حضور داشت. تجربیات ارزنده‌ای داشت. ما را راهنمایی کرد و با وظایف و اختیارات جهانی این مؤسسه آشنا کرد. ایشان افزود: ما باید تمام بدرفتاری‌های عراقی‌ها را موبه‌مو به نمایندگان صلیب سرخ گزارش دهیم تا آن‌ها به جوامع سازمان ملل منتقل کنند و حقوق از دست‌رفته‌ی هزاران اسیر دربند و آن‌همه شهید دیار غربت برای همه آشکار شود و بدانند که عراقی‌ها چه کارهایی که نکردند. او می‌گفت که اختیارات این نمایندگان بسیار وسیع و مهم است. اگر گزارشی علیه عراق تهیه کنند، می‌توانند دولت‌مردان عراق را در جوامع بین‌المللی تحت فشار قرار دهند و رفتار ایرانی‌ها با اسرای عراقی نیز مقایسه گردد. لذا

وظیفه‌ی مهم و خطیری بر گردن همه‌ی ما هست که مردانه و شجاعانه و بدون واهمه همانند گذشته‌ها تمام جنایات این بعثی‌ها را بازگو کنیم. تبادل اسرا شروع خواهد شد و ما را بعد از چند روز کمتر یا بیشتر رها خواهند ساخت، لیکن این حرکات چاپلوسانه و ریاکارانه نباید ما را از رساندن پیام شهدای در بند غافل کند.

گفت‌وگوها و زمزمه‌ها هر گوشه ادامه داشت. اسرا تصمیم خود را گرفته بودند که هنگام مراجعه‌ی نمایندگان صلیب سرخ تمام جنایات و رفتارهای غیر انسانی را به آن‌ها گزارش دهند. برای این موضوع چند نفر را که بیان خوبی داشتند و حتی به زبان انگلیسی و فرانسه مسلط بودند، انتخاب کردیم. آن‌ها موضوعات افشاگرانه را یادآوری و تمرین می‌کردند.

عراقی‌ها برای حسن نیت، آن شب اجازه دادند که در بیرون اردوگاه به سر ببریم. بعد از چند سال برای اولین بار ستارگان را در آسمان سراسر ظلم و ستم عراق به چشم دیدیم. فکر نمی‌کردیم که دیدن ستاره‌ها آن قدر خوشایند باشد. هوا و آسمان بیرون آسایشگاه به همه می‌چسبید. احساس می‌کردیم پرواز می‌کنیم.

فردای آن روز پای چند نفر به اردوگاه باز شد. آن‌ها نمایندگان سازمان منافقین خلق بودند که می‌گفتند شما ایرانی‌ها برای پیوستن به این سازمان و برای رسیدن به زندگی تازه و خوب در کشور فرانسه یا ادامه‌ی تحصیل یا ملحق شدن به سازمان اعلام کنید تا همان روز از اردوگاه خارج شوید. آن‌ها با مخالفت و انزجار شدید اسرا روبه‌رو شدند و جرأت نمی‌کردند به داخل اردوگاه پا بگذارند. آن‌ها سخنان خود را توسط عراقی‌ها نقل قول می‌کردند. منافقان از تلاش برای ایجاد نفاق و جذب نیرو و خدشه‌دار کردن آبروی جمهوری اسلامی و تبلیغات علیه ایران دست برنمی‌داشتند.

آن‌ها مانند یک سال پیش هم که اسرا زیر سخت‌ترین مجازات‌ها و در آن شرایط بسیار بد به سر می‌بردند، با این افکار که اکنون ایرانی‌ها در اثر فشارهای سخت عراقی‌ها حاضر خواهند شد به منافقین پیوندند، وارد اردوگاه شده بودند و با تبلیغات واهی سعی می‌کردند عده‌ای را با خود ببرند. در این میان یکی دو نفر را با وعده‌های زیاد دو دل کرده بودند، اما با تذکرات بجا و آگاهی از ترفندها و شگردهای منافقین، جو میهن‌پرستی و ایمان به اعتقادات مذهبی حاکم بر اردوگاه چنین اجازه‌ای را به منافقین نداد. آخر هم بی نتیجه و سرافکنده از اردوگاه خارج شدند.

دیگر رفتار عراقی‌ها بسیار ملایم شده بود. تردد به دستشویی و دیگر آسایشگاه‌ها آزاد بود. بعد از ۲۶ ماه می‌توانستیم با اسرای آسایشگاه روبه‌رویی که ۲۰ متر فاصله داشت، صحبت کنیم و با همدیگر قدم بزنیم. روزنامه‌های عراقی به آسایشگاه‌ها می‌رسید و می‌خواندیم که ایران و عراق موافقت کرده‌اند که روزانه ۹۹۰ نفر اسیر ایرانی و عراقی از طریق مرز خسروی تبادل شوند و این را از ۲۷ مرداد ۱۳۶۹ آغاز خواهند کرد. چند روز بیشتر باقی نمانده بود.

اسرا هر کدام با پارچه‌ها و هرچه امکان داشت، اقدام به درست کردن سوغاتی و یادگاری از سال‌های اسارت می‌کردند. تسبیح‌های گوناگون، جانمازها، گردن‌بندهای مختلف از سنگ و چوب و شیشه، کیف‌های پارچه‌ای و گیوه‌های مختلف از صنایع دستی بودند. هر کسی هم هدیه‌ای برای یادگاری به همدیگر می‌دادند که بعد از سال‌ها زندگی در کنار هم، در هر گوشه‌ی ایران که باشیم، به یاد هم بمانیم و یکدیگر و روزهای اسارت را از یاد نبریم. به همدیگر آدرس می‌دادیم و دست در گردن همدیگر قدم می‌زدیم. گویا بعد از سال‌ها انتظار و سختی نمی‌خواستیم از یکدیگر جدا

شویم. بی‌اغراق ما از خانواده هم به یکدیگر نزدیک‌تر بودیم. در دوران بیماری و غم و اندوه و بی‌کسی، یار و غم‌خوار هم بودیم. از همدیگر مانند پرستار نگه‌داری می‌کردیم. دوری از خانواده و وطن را با انس گرفتن به هم، سپری کرده بودیم. جدایی بسیار سخت بود و از این‌که پس از آن همه روزهای سراسر تلخ، اما خاطره‌انگیز و پرافتخار جدا می‌شدیم، گریه می‌کردیم. امید به زندگی دوباره بیشتر شده بود. همه مانند مسافری که می‌خواهد از سفر برگردد، آماده‌ی برگشتن بودیم. در این فرصت تعدادی از نگهبانان که رفتار خوبی با ما داشتند و حساب آن‌ها از بعضی‌ها جدا بود، نزد ما می‌آمدند و ملتمسانه می‌خواستند که آن‌ها را برای رضای خدا ببخشیم.

صلیب سرخی‌ها

عراقی‌ها برای بستن دهان اسرا وعده دادند که صدام دستور داده تا همه‌ی شما را به زیارت کربلا ببریم و بعد از زیارت به کشورتان برگردانیم، لذا نباید مسائل گذشته را دامن بزنیم و کار را سخت‌تر کنیم. ما یک کشور مسلمان هستیم و همواره برای ایرانی‌ها احترام قائلیم. اگر کم‌وکاستی بوده، دیگر گذشته. اکنون شما نزد خانواده‌های خودتان بازمی‌گردید. پس به خاطر خودتان از بازگفتن رفتار عراقی‌ها خودداری کنید و گرنه هرچه دیدید، از چشم خودتان دیدید.

تبادل اسرا بالاخره بعد از چند سال آغاز شد و اخبار و گزارش تبادل اولین گروه از مجروح‌ها و معلولان را داد. ایران برای اثبات حسن نیت خود تعداد زیادی اسرای مجروح را تبادل کرده بود. هر روز تبادل اسرای ایران و عراق ادامه داشت. اسرای اردوگاه‌ها که به‌صورت شماره‌گذاری نوبت‌بندی شده بودند، برابر سنوات اسارت یکی پس از دیگری تبادل می‌شدند.

اضطراب، اسرای سال‌های آخر جنگ را گرفته بود. چون اوضاع عراق بحرانی بود و هر لحظه احتمال حمله‌ی نیروهای غربی می‌رفت که می‌توانست تبادل را قطع نماید. روزها به‌سختی می‌گذشت و ما ثانیه‌شماری می‌کردیم. عراقی‌ها تمام کابل‌ها و باتوم‌ها و وسایل شکنجه را گم و گور کردند تا صلیب سرخی‌ها نبینند.

بالاخره نمایندگان صلیب سرخ به اردوگاه ما آمدند و شروع به ثبت‌نام اسامی ما کردند. شماره‌ی اسارت من ۳۲۸۸۴ در پرونده‌ی صلیب سرخ ثبت شد. آن‌ها به زبان فارسی کاملاً مسلط بودند. خانم «شانزلی مارتین» که سرپرست گروه اعزامی بود، اعلام کرد ما نمایندگان صلیب سرخ جهانی هستیم و اختیارات تام داریم. شما اسرای صبور برای کشورتان جنگیدید و اکنون هم این‌جا هستید. ما برای رهایی اسرای هر دو کشور و دیگر کشورهای درگیر جنگ، تلاش زیادی می‌کنیم. ما باید گزارشی از رفتار مسئولان عراقی از شما تهیه کنیم. لذا از شما می‌خواهم بدون واهمه هرچه را که می‌دانید، بگویید. حتماً از دوستان و یاران‌تان که کشته شدند و کسی از سرنوشت آن‌ها خبر ندارد، بگویید. تبادل اسرا ادامه دارد و ما هم برای رهایی شما این‌جا هستیم. قول می‌دهم تمام توان خود را برای تسریع روند تبادل به کار ببرم. در ضمن گفت که ما مأموریت داریم برای زندگی جدید و شغل جدید، هرکدام از شما را که بخواهد، به دیگر کشورهای جهان که عضو سازمان ملل هستند و کنوانسیون ژنو را امضاء کرده‌اند، در موطن جدید ثبت‌نام کنیم و شما را به آن کشور بفرستیم. بعد هم اضافه کرد که این پناهندگی نیست، بلکه یک امتیاز برای اسرای تمام جهان است و هیچ کشوری هم نمی‌تواند اعتراضی داشته باشد؛ نه عراق و نه ایران. شما در کشور جدید تبعه‌ی آن کشور می‌شوید و با اخذ ویزا می‌توانید به وطن

خودتان هم سفر کنید. اگر از شما کسی دوست دارد، بلند شود تا نام او را بنویسیم و فردا ترتیب سفر او را بدهیم.

سکوت همه جا را گرفته بود. این خانم همه را به فکر واداشته بود. این خانم چه می گوید؟ اگر به دیگر کشورها برویم، چگونه خواهد بود؟ آیا امکان چنین چیزی هست؟ تکلیف ما چیست؟

تعدادی که وسوسه شده بودند، توسط دوستان توجیه شدند که نباید از آرمان خودمان دور شویم. ما سختی های بسیاری را تحمل کردیم. اکنون مردم و خانواده ها انتظار دیدن فرزندان شان را دارند. زندگی در کشور بیگانه شایسته ی ما نیست. باید به آغوش ملت خود برگردیم و قدر مملکت خود را بدانیم.

نمایندگان صلیب سرخ هر چه پرسیدند، کسی داوطلب نشد. لذا گفتند هر گزارشی که دارید، بگویید. این حق تمامی اسرای جنگی دنیا است. فقط از گزارش های کذب و خصمانه خودداری کنید.

فرماندهان بلندرتبه ی عراق که این تیم را همراهی می کردند، در اثر قدرت جهانی این خانم مانند موش آب کشیده، ملتمسانه ما را نگاه می کردند. برای عراق در آن لحظات بحرانی هرگونه قلم منفی به ضرر منافع ملی و سیاسی آن کشور قلمداد می شد. آن ها دوست داشتند گذشته ها را فراموش کنیم و تنها به بازگشت به کشور و نزد خانواده مان فکر کنیم. اما عده ای از اسرا از جا برخاستند اجازه ی صحبت گرفتند و پرسیدند: اگر ما همه ی مسائل را گزارش کنیم، عراقی ها می توانند جلوی تبادل را بگیرند؟ خانم شانزلی مارتین به زبان فارسی گفت: به شما قول می دهم که نمی توانند.

آن گاه همه یکی پس از دیگری از جا بلند شدیم و تمام جنایات عراقی ها

را گفتیم. مجروح‌ها جای زخم‌های متورم شده را نشان دادند. تعدادی اثر کابل‌ها را روی بدنشان نشان دادند. نحوه‌ی شهادت‌شهادتی را که غریبانه و در اثر تشنگی و گرسنگی و شکنجه‌ی بعضی‌ها کشته شده بودند، گزارش کردیم. اسرا در صف‌های طولانی برای افشای جنایات عراقی‌ها ایستاده بودند. هر کدام خبری یا جای شکنجه‌ای را می‌گفتند و نمایندگان صلیب سرخ هرآن‌چه را که عراقی‌ها با ما کرده بودند، تندتند می‌نوشتند.

عراقی‌ها از ما بسیار خشمگین شده بودند. سربازان از هر سو اسرا را فرامی‌خواندند که دست از این کارها بردارید. فرماندهان نیز تاب و قرار نداشتند. حتی سعی کردند که جلوی این کار را بگیرند یا دلایل واهی سر هم کنند. خانم شانزلی مارتین با تذکر محکم و کوتاه آن‌ها را سر جایشان می‌نشاند.

آمارگیری تمام شد. چون هر روز باید ۹۹۰ نفر را تبادل می‌کردند. عراقی‌ها اقدام به خواندن اسامی ۹۹۰ نفر اول کردند. نام هر کس را که می‌خواندند، همه کف می‌زدند. قرار شد از فردای آن روز اسرای اردوگاه ما یعنی اردوگاه مخوف ۱۵ تکریت را تخلیه کنند.

آن شب همه بیدار بودند. به همه سو نگاه می‌کردیم تا اردوگاه را فراموش نکنیم. دیوارها و سقف و آسمان اردوگاه خاطره‌های بزرگ‌مردان در بند را با خود داشت که مظلومانه کشته شدند و اکنون پیکرشان در دیار غربت باقی می‌ماند. دیوارهای زندان، سر نهادن و گریه‌زاری جان‌سوز روزهای سخت و فراق رهبر و یاران را به‌خوبی با خود داشت. زمین تفتیده و خاکی اردوگاه، زخم دست‌های پینه‌بسته و رنجور اسرا را فراموش نمی‌کرد. سلول‌های انفرادی، گریه‌ها و دردهای جانکاه و عرق کردن‌ها و یخ بستن‌های سرافرازان را فراموش نکرده بود. سیم‌خاردارها که در آن‌همه سال فراق،

مونس ما بودند. دل‌کندن از آن خاطرات تلخ ولی افتخارآمیز بسیار سخت بود.

به فرمانده اردوگاه التماس می‌کردیم حالا که صلح شده ما را از زیارت کربلا محروم نکنید. ما آرزویی جز این نداریم. می‌گفت: دیروز یادتان رفته که چه گزارش‌هایی به صلیب سرخی‌ها می‌دادید؟ دور شوید. تازه فرصت هم نداریم. کشور ما در حال آماده‌باش است و شما تقاضای زیارت‌رفتن می‌کنید؟

صبح زود روز بعد، اتوبوس‌ها برای برگرداندن ما حاضر بودند. به هر اسیر یک دست لباس سربازی به رنگ خاکی دادند. صدام حسین هم برای ظاهرسازی یک جلد قرآن برای هریک از اسرافرستاده بود که حین سوارشدن به اتوبوس تحویل‌مان می‌دادند. از دوستان خود خداحافظی می‌کردیم و شماره تلفن و آدرس می‌دادیم و می‌گرفتیم تا آن‌ها که چند روز قبل از ما به ایران می‌روند، به خانواده‌ها مان اطلاع دهند. در هر گوشه‌ای همدیگر را در آغوش گرفته و گریه می‌کردیم. ضمن خوشحالی از آزادی، برای دورافتادن از هم گریه می‌کردیم. خود سربازان عراقی هم اشک می‌ریختند.

دوستان که رفتند، همه‌جای اردوگاه ساکت شد. محوطه انباشته از لباس‌های کهنه و لیوان و ظرف غذا و لنگه کفش‌های پاره‌پاره بود.

روز آخر، یعنی روز سوم بود که من نیز به اتفاق دیگر دوستانم و در تبادل گروه هجدهم، سوار بر اتوبوس‌ها شدیم. هیچ‌کدام باور نمی‌کردیم که دوباره از سیم‌خاردار خارج بشویم. اتوبوس‌ها که به راه افتادند، از شیشه‌ی ماشین اردوگاه را نگاه می‌کردیم. سربازان عراقی تنهای تنها در وسط آن محوطه‌ی بزرگ، دور شدن ما را نگاه می‌کردند.

ما در حال حرکت، به دیگر اردوگاه‌های اسرا نگاه می‌کردیم که با

فواصل کوتاه ولی با مرزی بزرگ از ظلم و ستم از هم قرار داشتیم. از دور، اردوگاه‌های خالی شده و اردوگاه‌هایی را نگاه می‌کردیم که فعلاً نوبتشان نشده بود. آن اسرا از دور ما را با حسرت نگاه می‌کردند.

ستون اتوبوس‌ها حامل اسرای اردوگاه شماره ۱۵ از پادگان صلاح‌الدین خارج شدند و وارد اتوبان شدند. هوا گرم بود. همه غرق در افکار دور و دراز و دوری از یاران سال‌های انتظار بودند. همگی برای یک بار دیگر بعد از چند سال به اردوگاه جهنمی خود نگاه می‌کردیم. در حین دورشدن، خاطرات تلخ خود را جامی گذاشتیم و به نوعی هم احساس دل‌تنگی داشتیم.

از کنار شهرهای عراق یکی پس از دیگری می‌گذشتیم تا به شهرهای مقدس کربلا و کاظمین و سامرا رسیدیم. دیدن گنبدهای طلایی‌رنگ و گلدسته‌های بلند، غم سال‌های سخت را از یاد و بدنمان زدود. آری ما از جوار حرم شش‌گوشه‌ی عزیز زهرا، حسین تنها، می‌گذشتیم و از این‌که نمی‌توانستیم زیارت کنیم، اشک از چشمانمان جاری بود. یکی دو نفر که صدای زیبایی برای مداحی داشتند، چند بیتی مداحی کردند.

شهرها هیچ فرقی نکرده بودند. همان سیستم نظامی بر اطراف شهرها حاکم بود و نشان از اتفاق بسیار مهم آینده داشت. ما را تشنه و گرسنه و به سرعت به سوی مرزها می‌بردند. می‌خواستیم همه‌چیز را ببینیم. نگهبانان عراقی دیگر گستاخی نمی‌کردند.

اعلام کردند آماده باشید. به مرز خسروی رسیدیم. اتوبوس‌ها یکی پس از دیگری وارد محوطه‌ای شدند که مملو از خبرنگاران و عکاسان و فیلم‌برداران عراقی و خارجی بود. دورتادور آن محل هم پر از نظامیان عراقی و نفربر و زره‌پوش بود که امنیت آن مکان را تأمین می‌کردند.

برابر تصمیم‌های قبلی، عراق ۹۹۰ اسیر را با هماهنگی نمایندگان صلیب

سرخ به ایران تحویل می‌داد و همان تعداد اسیر عراقی را از ایران می‌گرفت. از دور نظامیان کشورمان را دیدیم که با لباس‌های فرم خود منتظر ما بودند. در آن محل یک اتفاقی افتاد؛ چیزی نمانده بود که تبادل را قطع کنند. ماجرا از این قرار بود که هنگام ایستادن اتوبوس‌ها چند نفر پاسدار به عنوان نمایندگان ایرانی ضمن دیدن صحت موضوع از نزدیک در پوشش احوال‌پرسی، مقداری عکس و پوستر مخفیانه به اسرا می‌دادند و گفتند شعار از یاد نرود. چون تمام دوربین‌های جهان از شما فیلم تهیه می‌کنند و نباید زمین را ببوسید، چون هنوز در خاک دشمن هستیم. باید ۵۰ متر عبور کنید. گفت خبرگزاری‌های عرب از بوسیدن زمین عراق بهره‌برداری سیاسی راه انداخته‌اند که آن قدر به اسرای ایرانی در عراق خوش گذشته که در حین ترک عراق، زمین و خاک عراق را به پاس قدردانی می‌بوسند. غافل از این که اسرا نمی‌دانند که هنوز باید چند متری به طرف ایران حرکت کنند.

یکی از عراقی‌ها عکس‌ها و پوسترها را حین درآوردن از زیر لباس توسط پاسدار و حین دادن ما دید. فوراً به فرمانده‌اش خبر داد. یک سرهنگ عراقی همراه چند نفر سر رسیدند و به طرف آن برادر پاسدار حمله‌ور شدند. می‌خواستند درگیر شوند که چرا اسرا را توجیه می‌کند و عکس و پوستر پخش می‌کند.

در بیرون سروصداها بالا گرفت و درگیری پیش آمد. ما هم در حمایت از هم‌وطن خود از اتوبوس‌ها به‌زور پیاده شدیم و هورا کشیدیم و به عراقی‌ها حمله‌ور شدیم. تمام عراقی‌ها با اسلحه‌های خود جلو آمدند و تعداد زیادی از اتوبوس‌ها را به داخل عراق بازگرداندند و در فاصله‌ای بسیار دور نگه‌داشتند. همه ناراحت و عصبانی شده بودیم، همه تصمیم گرفتیم در آن محوطه در حضور دوربین‌های سراسر جهان یک شورش به راه بیاندازیم و به‌سوی مرز

خودمان فرار کنیم؛ چون ۲۰۰ متر بیشتر فاصله نداشتیم. کمی مانده بود که درگیری خونینی پیش بیاید و تبادل اسرا به تعویق بیفتد. نمایندگان صلیب سرخ میانجیگری کردند و از هر دو طرف خواستند سریعاً دور شوند. نماینده‌ی صلیب سرخ به افسر عالی‌رتبه‌ی عراق فریاد کشید که چرا مانع تراشی می‌کنید؟ من این عمل شما را گزارش خواهم کرد.

فرماندهان عراقی با شرمندگی و چالپوسی می‌خواستند افکار خبرنگاران و صلیب سرخی‌ها را متقاعد کنند که ایرانی‌ها ناقض تبادل هستند و این ایرانی‌ها هستند که سنگ اندازی می‌کنند، اما نمایندگان صلیب سرخ جهانی بی‌اعتنا به عراقی‌ها فقط دستور می‌دادند که سریعاً کار تبادل را شروع کنید. می‌گفتند ما این حرکت شما را منعکس خواهیم کرد، زیرا این اولین بار نیست که شما در نقطه‌ی صفر مرزی و بعد از آن همه تلاش و زحمت که آزادسازی اسرای هر دو کشور را به این جا رسانده، موجب درگیری و خشونت بی‌مورد می‌شوید. تعدادی از شما افرادی هستند که روند تبادل را کند می‌کنند.

تمام خبرنگارها این صحنه‌ها را تصویربرداری می‌کردند. هنگامی که از اتوبوس‌ها در جلوی خبرنگاران سراسر جهان پیاده می‌شدیم، فوراً عکس امام را از زیر پیراهن بیرون می‌کشیدیم و به سمت دوربین‌ها گرفتیم؛ می‌بوسیدیم و فریاد می‌زدیم الله اکبر، خمینی رهبر. دوربین‌های حامی عراق با دیدن این صحنه‌ها فوراً دوربین‌ها را برمی‌گرداندند، ولی دوربین‌های بی‌طرف، این شور و احساسات را شکار می‌کردند.

بعد از چند متر و در خاک ایران، زانو زدیم و خاک وطن را به نشانه‌ی علاقه و وفاداری بوسیدیم. آن‌گاه سیل هم‌وطنان از هرسو برای دیدار ما و

ابراز محبت و قدردانی به طرفمان می‌دویدند. اسرای غیور در آغوش ملت قدرشناس خود بودند. همه از خوشحالی گریه می‌کردند. بیشتر از ما اسرا، هم‌وطنانمان که آن‌جا بودند، از دیدن ما و برگشتنمان خوشحال بودند. سپاه پاسداران مأموریت داشت تا اسرای ایرانی را از عراق تحویل بگیرد و ارتش جمهوری اسلامی نیز ضمن نگهداری اسرای عراقی از اول جنگ تا آن روز، مأموریت داشت اسرای عراقی را تحویل مقامات عراق بدهند. ما را سوار اتوبوس‌های سپاه کردند و به شهر قصر شیرین بردند. در راه می‌دیدیم که ستون اتوبوس‌های ارتش حامل اسرای عراقی منتظر تحویل‌دادن به عراق به صف ایستاده‌اند. ایران به همه‌ی آن‌ها کتوشلوار مرتب و لباس‌های دیگر و حتی سوغاتی برای خانواده‌شان داده بود، در حالی که ما را با لباس غیر مناسب سربازی بیرون کردند و این فرق مهمان‌نوازی ایرانیان و عراقی‌ها بود.

همه‌ی اسرای عراقی چاق و سر حال بودند، در حالی که اسرای ضعیف و نحیف ایرانی در اثر سوء تغذیه نمی‌توانستند روی پای خود بایستند. مقامات بلندپایه‌ی کشورمان از ما استقبال کردند و تبریک‌های رهبر و مسئولان کشور را به ما رساندند.

ورود منافقین در قالب اسیر به ایران

هنگام تبادل اسرا یک اتوبوس وجود داشت که قیافه‌ی اسرایش به ما انسان‌های زجرکشیده نمی‌خورد. چهره‌های بشاش و شادابی داشتند. لباس آن‌ها مثل ما بود و تشخیصشان مشکل بود. بعضی از اسرا می‌گفتند شاید این‌ها را از اردوگاه‌هایی آورده‌اند که شرایط بهتری داشته‌اند، اما موضوع چیز دیگری بود. عراق باز دست از شیطنت برنداشته بود. عراقی‌ها در هر نوبت تبادل ۹۹۰ نفره، ۳۰ نفر منافق را به ایران وارد می‌کردند. منافقین این شکلی وارد ایران می‌شدند تا دست به خراب‌کاری و جاسوسی بزنند. عراق با این حرکت با یک تیر چند نشان می‌زد. اول این که منافقین را برای ایجاد آشوب و ناامنی به ایران می‌فرستاد. دوم به همان تعداد که منافق وارد ایران می‌شدند، همان تعداد اسرای عراقی تبادل می‌شدند و کسری تعداد اسرا را به این شکل جبران می‌کرد. سوم این که عراق بعد از پایان جنگ از دست منافقین رهایی می‌یافت.

ایران در استقبال از اسرای خود سنگ تمام گذاشته بود. ما خود را لایق آن همه مهربانی و ابراز احساسات قلبی مردم نمی دانستیم و همه مان غافلگیر شدیم. اولین محل استقبال از اسرا قصر شیرین بود. من به شهر قصر شیرین نگاه می کردم و خاطرات دوران دفاع مقدس برایم تداعی می شد. تمام این خانه ها، مساجد، قبرستان و دیگر جاها جولان گاه جنگ های بی امان بود. در جای جای این شهر، با عراقی ها جنگ خیابانی کرده بودیم؛ جنگ تمام عیار شهری. نخل ها را که می دیدم، به یاد بزرگواران شهیدی می افتادم که روزها از زیر این نخل ها به دشمن کمین زدیم، در حالی که عراقی ها در فاصله ی ۱۰۰ متری روی ارتفاع مشرف به شهر مستقر بودند.

اکنون تمام ویرانه ها آباد شده بود. مسجد بزرگ جامع که خودم بارها از داخل آن به سوی دشمن با موشک های ۱۰۷ میلی متری شلیک کردم، امروز محل نیایش مردم مؤمن شهر بود. چهره ی شهر به کلی عوض شده بود و دشمن از روی ارتفاعات به مرز بین المللی برگشته بود. من به این شهر حماسه و خون علاقه ی زیادی داشتم و در بین مناطق جنگی، این شهر را از همه بیشتر دوست داشتم.

محوطه ای بزرگ را برای اسکان موقت اسرا آماده کرده بودند. تعداد بی شماری چادر گروهی برپا بود. مسئولان می گفتند این جا برای این است که شما در این مکان استراحت کوتاهی بکنید تا قرنطینه ی اسرا خالی شود و شما به جای آن ها بروید. این محل به نظر من دو امتیاز داشت که اولی را همین استراحت بود. دومی هم این بود که منافقین و نااهلان قبل از قدم گذاشتن به شهرها شناسایی و دستگیر می شدند. آن جا همه ی امکانات رفاهی مانند پتو و حمام و آب و دستشویی و غذا و خوراکی را برای ما آماده کرده بودند.

در حال استراحت بودیم که یک برادر پاسدار جلو آمد و گفت: شما تسویه حساب ندارید؟ متوجه منظور او نشده بودیم. گفت: اسرای قبلی حساب آنتن‌ها و خائن‌ها را رسیدند و آن‌ها را برای ما شناسایی کردند، شما هم آن‌ها را شناسایی کنید. او تأکید کرد که آن‌ها نباید کشته شوند. هدف آن برادر این بود که خائن‌ها و جاسوسان مشخص شوند و برای توضیحات بیشتر دستگیر گردند.

ما آن لحظه تازه متوجه آن کار شدیم. آری زمان حساب و کتاب رسیده بود. در بین ما افرادی بودند که تمام اسرار اسرا را برای عراقی‌ها فاش می‌ساختند و ما را به دشمن می‌فروختند. گناه آنان بسیار زیاد بود. آن‌ها سبب کشته‌شدن بسیاری از یاران ما در زندان‌های عراق شده بودند. دست‌ها و پا‌های شکسته‌ی بسیاری، حکایت از جاسوسی این افراد داشت. گاهی یک بی‌گناه را به عراقی‌ها معرفی می‌کردند و گاهی هم در جلوی همه به اسرا سیلی می‌زدند. از غذای اسرا حق حساب برمی‌داشتند و با ما که هم‌وطنشان بودیم، مانند دشمن رفتار می‌کردند. گاهی یکی از آن‌ها باعث می‌شد یک آسایشگاه ۱۶۳ نفری تا صبح تنبیه و مجازات شوند.

اسرا برای پیدا کردن این افراد از چادرها بیرون زدند و یکی یکی آن‌ها را پیدا کردند. برحسب اتفاق، بهروز عرب هم در گروه ما بود. من او را یافتم. او قبل از تبادل اسرا از عراق تقاضای پناهندگی می‌خواست، شاید می‌دانست که در ایران چه سرنوشتی منتظر اوست. ولی نمی‌دانست که چرا عراقی‌ها او را نپذیرفتند و او را به ایران فرستادند. من او را دیدم، او هم مرا دید. با گریه به من گفت: مرا ببخش، من خودم پشیمان و نادم هستم، من فریب خوردم و در اثر فشار مجبور بودم برای عراقی‌ها کار کنم. به خدا توبه کردم. من هم خانواده‌ی چشم‌به‌راه دارم.

من او را به دیگران معرفی نکردم. فقط گفتم تو چقدر به دشمن اعتماد داشتی که همه‌ی دوستان و هم‌وطنانت را به دشمن فروختی؟ در حالی که دشمن تو را برای نوکری هم قبول نکرد؟ اما دیگر اسرا هم او را می‌شناختند و می‌خواستند او را به سزای اعمالش برسانند. او را بعد از گوش‌مالی سخت تحویل حفاظت اطلاعات دادند تا مشخص شود که چه کارهای دیگری علیه کشور انجام داده است.

در بین اسرا، چند نفر از منافقین را شناخته بودند. آن‌ها قبل از جنگ، همسایه و هم‌محلّی بودند. فوراً به مسئولان کمپ اطلاع دادند که منافقین هم در پیش ما هستند. مأمورین اطلاعات در محل حاضر شدند و آن‌ها را یکی پس از دیگری دستگیر و برای بازجویی از اهداف منافقین، به زندان‌ها منتقل نمودند. چند ساعت نگذشت که ما را دوباره سوار اتوبوس‌ها کردند و به شهر اسلام‌آباد غرب اعزام کردند؛ به پادگان الله اکبر ارتش که محل قرنطینه‌ی اسرای ایرانی بود.

در بین راه، مردم قدرشناس ساعت‌ها در صف‌های طولانی ایستاده بودند تا از ما استقبال کنند. تمام ماشین‌ها چراغ‌هاشان را روشن کرده بودند. همه‌جا گل بود و چراغانی و سرودهای دل‌نشین و شاد. همه از فرط شادی گریه می‌کردند. مردم صدها متر راه را با اتوبوس‌ها می‌دیدند.

وارد پادگان الله اکبر شدیم. من قبلاً به این پادگان آمده بودم. منافقین در روزهای پایانی جنگ، این پادگان را به آتش کشیده بودند و هنوز آثار خرابی باقی بود. هنگامی که وارد آن‌جا شدیم، عکس‌های امام داغ دل ما را تازه کرد. همه به‌سوی پوسترهای امام هجوم بردیم. نمی‌توانستیم احساسات قلبی خودمان را بیان کنیم. فیلم سخنرانی امام و گزارش ارتحال ایشان پخش شد. همه گریه می‌کردیم. امام به فکر ما بود و سفارش ما را هم

کرده بود. ما این چنین رهبر فرزانه‌ای را از دست دادیم و در فراق او خون می‌گریستیم. هنگامی که فیلم رحلت امام را برای ما پخش کردند، صدای حق‌ها اسرا به آسمان برخاسته بود. خبرنگاران از این صحنه‌های کم‌نظیر فیلم‌برداری می‌کردند تا آیندگان و جهانیان بدانند که فرزندان این ملت بعد از مقاومت سرسختانه در اسارت دشمنان دین و اسلام، اکنون داغدار رهبرشان هستند. وصیت‌نامه‌ی سیاسی‌الهی رهبر راحلمان را هم برایمان خواندند.

قرنطینه‌ی اسرا امکانات بسیار زیادی داشت؛ غرفه‌های لباس، کتاب‌خانه، غذاخوری، مسجد، سینما، مخابرات و هر چه که فکرش را می‌کردیم. گروه‌های پزشکی اقدام به تست بیماری‌ها و آزمایش‌ها و معاینه‌های پزشکی نمودند. مدت سه روز ما را در آن مکان نگه داشتند تا در صورت وجود بیماری مسری، شناسایی و پیشگیری کنند. برای هر نفر کارت‌های مخصوص و شناسنامه‌های بهداشتی تنظیم کردند و کلاس‌های آموزش بهداشتی برپا کردند. هر کدام از متخصصان تغذیه، روان‌پزشکان و پزشکان متخصص توصیه‌های لازم را می‌کردند. در اثر سوء تغذیه همه ضعیف و نحیف شده بودیم و الحق که مسئولان، تمام امکانات را برای ما تدارک دیده بودند. ما از استقبال مسئولان و مردم بسیار شرمنده بودیم. خبرنگاران اقدام به ثبت خاطرات اسرا می‌کردند و گوشه‌گوشه‌ی پادگان الله اکبر پر از جنب‌وجوش و شور زندگی بود.

زیارت مرقد امام

پیام‌های تبریک و تهنیت رهبر انقلاب و رئیس‌جمهور را خواندند. ما را اسوه‌های صبر و مقاومت و سفیران عشق به دیار ظلمت نامیده بودند و خواسته بودند که روحیه‌ی انقلابی خود را برای همیشه و طبق وصیت‌نامه‌ی سیاسی‌الهی امام حفظ کنیم و رهرو هم‌زمان شهیدمان باشیم .

همه‌ی آزادگان از مسئولان قرنطینه درخواست کردند که ما تصمیم داریم قبل از رفتن به خانه و کاشانه‌ی خود، به حرم امام بزرگوار برویم و خواهش داریم این آرزوی ما را برآورده سازید. آن‌ها در جواب گفتند: هم‌اکنون روند تبادل به شکلی است که با ترافیک مواجه‌ایم و در برنامه‌ی کاری گنجانده نشده که به حرم امام سفری داشته باشید، اما بعد از مراجعه به آغوش خانواده‌ها تان برنامه‌ریزی خواهیم کرد و شما را با هم و خیلی راحت‌تر به زیارت خواهیم برد.

آزادگان یک صدا فریاد کشیدند: ما بی‌زیارت امام به شهر خود باز

نمی‌گردیم. می‌خواهیم این تنها انتظار ما را برآورده سازید. هرچه مسئولان گفتند، ما کمتر شنیدیم. انصافاً برادران مسئول قرنطینه نیز نمی‌خواستند دل‌های ما را بعد از آن همه سختی و رنج بشکنند. آخر هم با تلاش برادران هماهنگی کردند که ما را از کرمانشاه با هواپیما به تهران ببرند تا به زیارت مرقد امام برویم و سپس از آن‌جا به شهرهای خودمان برگردیم.

مقامات بلندپایه‌ی لشکری و کشوری، در گروه‌های چند نفره با ما ملاقات می‌کردند و هدایایی را به رسم یادبود به همه‌ی اسرا اهدا می‌کردند. به همه لباس‌های مرتب دادند تا با وضعیت بهتری به آغوش خانواده‌ها مان بازگردیم.

بالاخره انتظار به پایان رسید. اتوبوس‌ها وارد پادگان شدند. همه‌مان را به فرودگاه کرمانشاه بردند. در راه فرودگاه که از شهرها و آبادی‌ها می‌گذشتیم، استقبال مردم بی‌نظیر بود.

به فرودگاه کرمانشاه وارد شدیم. خبرنگاران در سالن انتظار گزارش تهیه می‌کردند؛ احساسات قلبی آزادگان را جويا می‌شدند و خاطرات اسارت را می‌پرسیدند. در کنار باند پرواز فرودگاه گروه‌های موزیک نظامی، با شور و علاقه‌ی تمام، مارش نظامی می‌نواختند. بعد از خداحافظی از بدرقه‌کنندگان آن استان، با هواپیمای سی. ۱۳۰ ارتش، به سوی تهران پرواز کردیم.



شوق دیدار مرقد امام، چنان ما را مشغول کرده بود که متوجه سوار و پیاده‌شدن از هواپیما نشدیم. در فرودگاه تهران نیز استقبال فراموش‌نشده‌ی بی‌نظیری از آزادگان به عمل آمد، اما فکر و ذکر همه‌ی ما رسیدن به حرم امام و زیارت آن ضریح بزرگوار و رساندن پیام شهدای در بند به رهبرمان بود.

اتوبوس‌ها آزادگان را سوار کردند و نیروهای نظامی و انتظامی با آرایش‌های
شکیل خود، صحنه‌های زیبای استقبال را به وجود آوردند. به طرف بهشت
زهره و حرم امام خمینی حرکت کردیم.

از دور گلدسته‌های حرم امام نمایان شد. اشک از چشمان همه‌ی ما روان
بود. همه با صدای بلند در فراق امام وفادار که هرگز ما را فراموش نکرده بود،
گریه و زاری می‌کردیم. یاد این جمله‌ی وصیت‌نامه‌ی ایشان می‌افتادیم که
فرموده بود: «اگر روزی من پیش شما نبودم، سلام مرا به آزادگان برسانید».
هرچه اتوبوس‌ها به حرم نزدیک می‌شد، حق‌گريه‌ها هم بیشتر می‌شد.

از اتوبوس‌ها که پیاده شدیم، شروع کردیم به دویدن به‌سوی صحن حرم.
هر کس از دیگری سبقت می‌گرفت تا زودتر برسد و سر بر مزار پاک او
بساید. همه جلوی در حرم به زمین افتادیم و گریه می‌کردیم. تمام زائران
و خبرنگاران از دیدن آن همه احساسات صادقانه اشک می‌ریختند. ما همه با
پاهای برهنه و به‌صورت خزیده و درازکش، زمین را می‌بوسیدیم و به‌سمت
ضریح امام می‌رفتیم. صدای زاری و شیون تمام حرم را گرفته بود. بلندگوها
صدای مداحان را پخش می‌کردند.

ما به محبوب خویش رسیده بودیم و آمده بودیم که دوباره وفاداری خود
و شهیدانمان را بیان کنیم و بگوییم: ای رهبر فرزانه! ما آمدیم ولی دیر آمدیم،
اکنون می‌گوییم که ما هم رسالت بزرگ تو را پاس داشتیم. خیلی دوست
داشتیم تو را زنده ببینیم، اما زمانه مجال دیدار نداد.

گریه و زاری بسیار طولانی شده بود. چندین نفر از سران کشور و علما با
عرض تسلیت و بازگونی‌مودن وصایای امام از ما خواستند که صبور باشیم و برای
این که روح امام هم راضی شود، به آغوش خانواده‌های منتظرمان بازگردیم.

خانواده

بعد از آن زیارت به یادماندنی، همه از همدیگر خداحافظی کردیم. دیگر باید جدا می‌شدیم و می‌رفتیم به خانه و دیار خود. سخت بود. باز در هر گوشه و در هر فرصتی همدیگر را در آغوش می‌فشردیم. بعد از خداحافظی، هر گروه را با هواپیما به استان‌های خودمان فرستادند.

اکنون به‌سوی خانواده‌های خود می‌رفتیم که سال‌ها در انتظار دیدار ما ثانیه‌شماری کرده بودند و از غم دوری ما رنجور و نگران بودند. نمی‌دانستیم چه می‌شود. چه کسانی زنده‌اند و چه کسی از دنیا رفته. فکر دیدار با پدر و مادر و خویشان، همه را بغض‌زده کرده بود. مدتی غرق در این افکار پریشان بودیم که خلبان اعلام کرد برای فرود در فرودگاه ارومیه آماده باشید.

هواپیما در بالای شهر زیبای ارومیه چرخی زد و در فرودگاه به زمین نشست. سیل مردم خداجو و قدرشناس برای استقبال از آزادگان سرافراز و ابراز احساسات قلبی و قدردانی از صبر و مقاومت چندساله‌ی ایشان به

فرودگاه آمده بودند. با گل و شیرینی از ما پذیرایی کردند. خبرنگاران از اسارت و خاطرات و احساسات و مشخصات ما سؤالات کوتاهی می‌کردند که از رادیوی سراسری پخش می‌شد. استقبال بسیار باشکوه بود. برای مردم فرقی نمی‌کرد که اهل کدام شهر هستیم، مهم این بود که دین خود را در برابر سختی‌های ما ادا می‌کردند. از بازگشت اسوه‌های مقاومت و یاران شهید جبهه‌های نبرد و شهدای دیار غربت بسیار خوشحال بودند. مردم بیش از ما خوشحال بودند. ما برای آنان مانند فرزندشان بودیم.

سال‌ها بود که خانواده‌ام از من اطلاع نداشتند. به تمام ارگان‌ها مراجعه کرده بودند، ولی آن‌ها اظهار داشته بودند که هنوز خبر صحیحی به دستشان نرسیده است. حتی به یگان خدمتی و فرماندهی لشکر وقت نیز مراجعه کرده بودند، ولی آن‌ها هم فرموده بودند که تعداد بی‌شماری از رزمندگان لشکر مفقود شده‌اند و تلاش دارند که از طریق مبادی مربوطه به نتایجی دست یابند.

یک همشهری و همکار داشتم به نام «درستی» که در حین حمله‌ی تانک‌ها به قرارگاه عملیاتی تیپ و هنگ‌امی که من مأموریت یافته بودم که جلوی پیش‌روی و نفوذ ادوات زرهی دشمن را از جناح چپ مسدود کنم، بر حسب اتفاق و وقتی که من به جلو رفتم، یکی از خودروهای ما در اثر دیر جابه‌جاشدن توسط گلوله‌ی تانک دشمن مورد هدف قرار گرفت و منهدم شد و ۴ نفر از هم‌زمان ما شهید شده و پیکر پاکشان سوخت.

«درستی» که خود از دور ما را با دوربین نگاه می‌کرد، به علت وضعیت منطقه مدت کوتاهی از رؤیت ما با دوربین غافل شده و رفتن مرا به جلو نمی‌بیند، خودرو که آتش می‌گیرد و به هوای این‌که من نیز آن‌جا هستم، به طرف شهدا می‌دود و به علت شدت جراحت و سوختگی، یکی از شهدا را

با من اشتباهی تشخیص می‌دهد. حتی زانو می‌زند و همان‌جا گریه می‌کند. بعد از اسارت ما و عقب‌نشینی دشمن در حملات پی‌درپی ارتش اسلام، پس از مدتی که او به مرخصی می‌رود، خانواده‌ی ما نیز بعد از چند ماه بی‌اطلاعی برای جویاشدن وضعیت من به دیدار او می‌روند و با قسم‌دادن می‌خواهند که هر اتفاقی افتاده، بگویند. او هم بعد از مدتی انکار، با گریه‌و‌زاری می‌گوید که حین درگیری، مرا دیده که با خودرو تفنگ ۱۰۶ با نیروهای متجاوز در حال دفاع بودم. جسد مرا هم دیده که کنار خودرو آتش گرفته.

او این‌گونه خبر شهادت مرا به خانواده‌ام داده بود، ولی خانواده‌ی من باور نکرده بودند و باز هم به پرس‌وجوی خود ادامه داده بودند. حتی به بنیاد شهید تهران و آذربایجان شرقی و غربی می‌روند تا به‌وسیله فیلم‌های شهدا و مجروح‌ها و اسرا، خبری از من بگیرند، اما خبری از من نبود. من هم که به عنوان اسیر مفقودالاثر در عراق بودم، نمی‌توانستم با نامه، خبر سلامتی خودم را به ایران برسانم. بدین‌گونه تا چند روز قبل از آمدن من به ایران، از سلامتی من بی‌اطلاع بودند.

خانواده‌ی ما از اسرایی که قبل از ما که به شهرمان بازگشته بودند، پرس‌وجو کرده بودند و اطلاع یافته بودند که من هم زنده‌ام و تا چند روز دیگر برمی‌گردم. همه‌ی خانواده و همسایگان و آشنایان زمینه‌ی استقبال را فراهم ساخته بودند. من با تلفن خبر بازگشتم را اطلاع دادم و از طریق رادیو هم صحبت کردم. بعد از استقبال مردم ارومیه به‌وسیله خودروها به‌سوی شهر خودمان حرکت کردیم. در بین راه همه و همه از بازگشت ما خوشحال بودند. همه‌جا پر از چراغانی بود و پلاکارد تجلیل از اسوه‌های صبر. ما هرگز خود را شایسته‌ی آن همه محبت نمی‌دیدیم و شرمنده‌ی مردم بودیم.

در ورودی شهر، کمیته‌ی استقبال پس از تحویل گرفتن ما، با مراسمی

باشکوه و اجرای سرود و مارش نظامی ما را به داخل شهر بردند. شهر خوی، شهر هزار شهید، شهر دارالمؤمنین و دارالصفاء در انتظار ما بود. چهره‌ی شهر خیلی عوض شده بود، به‌طوری که من کوچه‌ها و خیابان‌ها را نمی‌شناختم؛ شهر بسیار زیبا شده بود. خدای بزرگ را شکر کردم که لطف خود را دریغ نکرده و مرا بعد از این آزمایش سخت و طولانی به خانه و کاشانه‌ی خودم برگردانده.

مردم بایمان شهر و محله و همسایگان و خانواده استقبال بسیار گرمی کردند. چهره‌ی همه‌ی آشنایان و همسایگان عوض شده بود و من نمی‌توانستم آن‌ها را بشناسم. در اثر بدرفتاری و عدم بهداشت و تغذیه، من و دیگر اسرا بسیار ضعیف و نحیف بودیم و قادر به ایستادن برای اندک‌زمان روی پا نبودیم. همه بیمار بودیم. باین‌وجود در میان حاضران سخنانی پیرامون رفتار عراقی‌ها بیان کردم. می‌خواستم همه با چشم و گوش خود بشنوند و ببینند که دشمن تا چه حد ظالم بوده و اگر خدایی ناکرده بر ملت ایران چیره می‌شد، چه کارها که نمی‌کرد. می‌خواستم بدانند که باید قدر این زندگی و این خاک و ولایت رهبری را بدانند و همواره در صورت تجاوز دشمن به آب و خاک و اعتقادات ملی با عزم راسخ در مقابل آنان بایستند.

مسئولان شهر، امام جمعه و فرماندار و رؤسای ادارات، یکی پس از دیگری برای دیدار و تجلیل از مقاومت ما در برابر ظلم و ستم دشمن، به خانه‌ی ما می‌آمدند و دل‌جویی می‌کردند و ما را مدیون محبت‌های خود می‌نمودند. انصافاً که این بنده‌نوازی‌ها و ابراز احساسات صادقانه، غم و اندوه و سختی دوران سیاه را از قلب‌های شکسته‌ی ما زدود و ما را برای زندگی و خدمت به جمهوری اسلامی ایران راسخ‌تر کرد که حاصل و خون‌بهای هزاران هم‌رزم شهید و آن همه معلول و مجروح و مفقودالاثراست.



کارت شناسایی میکائیل احمدزاده اسیر ۳۲۸۸۴ کمیته ی بین المللی صلیب

IRAQI SERIAL No. : ۳۲۸۸۴ CAMP : 15 بازداشتگاه	ICRC ID Number 32884 بین المللی صلیب صحنه
Full name : میکائیل احمدزاده	نام و نام خانوادگی :
Father's name : داداش	نام پدر :
Date & Place of birth : ۱۳۴۵ جمعی	تاریخ و محل تولد :
Date & Place of capture : ۷۴/۴/۳۱ - محله -	تاریخ و محل اسارت :
Nationality : ایران	ملیت :
Rank : کاپران	رتبه :
امضاء : آذربایجان غربی هرستان داری	دستخط و مهر
T.K.T 6.9.90	

کارت شناسایی ستاد رسیدگی به امور آزادگان

		ستاد رسیدگی به امور آزادگان کارت شناسایی آزادگان
	نام و نام خانوادگی : میکائیل احمدزاده	
	نام پدر : داداش	تاریخ تولد : ۴۵/۰۹/۱۵
	ش : ۱۵	محل صدور : خوی
	مدت اسارت : ۲۵ ماه ۱۱ روز	
	شماره رایانه : ۰۳۰۵۰۱۳۰	
	اعتبار تا : ۱۳۸۷/۰۵/۰۵	
معاونت طرح و برنامه	مهر	

کارت شناسایی جانبازان انقلاب اسلامی

این کارت بدون مهر و امضاء فاقد اعتبار است.

اعتبار این کارت از تاریخ صدور به مدت ۵ سال میباشد.

جانبازان و هیروان نهضتند. «نام عینی»

کارت شناسایی جانبازان انقلاب اسلامی

استان: آذربایجان غربی

شماره: ۶۷۱۳۸۸ تاریخ صدور: ۷۹.۰۹.۰۱

نام خانوادگی: احمدزاده

نام: میکائیل

ش.ش: ۱۵

کد جانبازی: ۳۰۵۰۱۵۸۳۷

نام پدر: داداش

تاریخ تولد: ۴۵/۹/۱۵

درصد جانبازی: ۳۵

جمهوری اسلامی ایران

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

دفتر صدور کارت

ک

کارت شناسایی ستاد آزادسازی اسرای ایرانی

شماره اسارت: ۳۲۸۸۴

تاریخ آزادی: ۲۹/۶/۱۵

جمهوری اسلامی ایران

نام خانوادگی: احمدزاده

نام: میکائیل

ش.ش: ۱۵

کد خان: ۵۸

دولت: ۹۵

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

دفتر صدور کارت

ک



شناسنامه‌ی اسیر عراقی

الاسم: **جمیل ناصر مراد**
 الرقم: **٩١١٠٧٠**
 تاريخ الميلاد: **١٩٦٥/٧/١١**
 مكان الميلاد: **مدينة كركوك**
 الملاحظات الظاهرة: **كاتب**
 الحالة الزوجية: **أرسل**
 على التسجيل: **الجنرال**
 الاوصاف: **الجنرال**
 نوع العمل: **الجنرال**
 تاريخ التوقيع: **١٩٦٥/١١/٢٤**

الاسم: **جمیل ناصر مراد**
 الرقم: **٩١١٠٧٠**
 تاريخ الميلاد: **١٩٦٥/٧/١١**
 مكان الميلاد: **مدينة كركوك**
 الملاحظات الظاهرة: **كاتب**
 الحالة الزوجية: **أرسل**
 على التسجيل: **الجنرال**
 الاوصاف: **الجنرال**
 نوع العمل: **الجنرال**
 تاريخ التوقيع: **١٩٦٥/١١/٢٤**

برگ مرخصی اسیر عراقی (جمیل ناصر مراد)

مکرم
 ورقه الاذن للاجازات الاعيادية
 الرقم: **٢٩٢٤٦٩**
 التاريخ: **١٩٦٥/١١/٢٤**

الرقم	الرتبة	الاسم واسم الاب واللقب	الوحدة	البلدة	مدة الاجازة
٢٥	جنرال	جمیل ناصر مراد	١٢١٠٥	کربلا	دورية

ان هذا الاذن صادر من
 السيد **الجنرال**
 في تاريخ **١٩٦٥/١١/٢٤**
 في مدينة **کربلا**
 مع العلم ان
 هذا الاذن
 لا يجوز استخدامه
 في
 مكان
 مكرم

نامه‌ی تشکر اسیر عراقی از نویسنده

[illegible]

